



آگاتا کریستی

پنج بامداد پایان پیام



مترجم: بهرام افراسیابی

۱۱	فصل اول: دکتر شپارد سر میز صیخانه
۱۷	فصل دوم: در کینگز آبوت کی به کیه
۲۵	فصل سوم: مردی که کدوی مسمایی می کاشت
۳۵	فصل چهارم: شام در فرنلی
۴۷	فصل پنجم: قتل
۶۳	فصل ششم: خنجر تونسسی
۸۳	فصل هفتم: شغل همسایه ام را می آموزم
۹۳	فصل هشتم: راگلان مطمئن است
۱۰۹	فصل نهم: استخر ماهیهای طلایی
۱۲۳	فصل دهم: مستخدمه
۱۳۷	فصل یازدهم: پوارو دیدار می کند
۱۵۵	فصل دوازدهم: اطراف میز
۱۶۳	فصل سیزدهم: گاز پرپر
۱۶۹	فصل چهاردهم: جفری ریموند
۱۷۹	فصل پانزدهم: دکتر شپارد

فصل اول

دکتر شپارد سر میز صبحانه

روز پنج شنبه ۱۶ سپتامبر خانم فرارز (Ferrars) درگذشت و فردای آن روز، جمعه ۱۷ سپتامبر مرا بر بالین او فراخواندند، ولی دیگر دیر شده بود و خانم فرارز ساعت‌ها پیش فوت کرده بود، وقتی به خانه برگشتم ساعت حدود ۹ صبح بود، زمانی که بارانی‌ام را از تن درمی‌آوردم تا به جا رختی آویزان کنم، شامه‌ام آینده غیرآرامی را پیش بینی می‌کرد. البته نمی‌خواهم بگویم که حوادث آینده را پیش بینی می‌کردم. نه، بلکه هر انسانی بعضی اوقات دچار الهاماتی میشود. از اتاق ناهارخوری صدای بهم خوردن فنجان و نعلبکی به گوش می‌رسید که ظاهراً خواهرم کارولین مشغول مرتب کردن آنها بود در همین زمان خواهرم فریاد زد:

- جیمز (James) تو هستی؟

همیشه برای من جای تعجب بود که چطور خواهرم کارولین با این که بیشتر اوقات خود را در خانه به سر می برد از تمامی اتفاقات با خبر می شود. او همیشه برای خرید بیرون می رود ولی نه برای کسب خبر بلکه برای پخش خبر من فکر می کنم تمامی آن اطلاعات را از طریق مستخدمین یا فروشندگان دوره گرد بدست می آورد. در مورد من هم همین طور بود. بدون این که متوجه شوم به طریقی که خودش می دانست سعی می کرد اطلاعات را از من که خیلی هم پنهان کاری می کردم، کسب نماید و ظرف یک ساعت در تمام دهکده پخش می کرد. البته در این میان خودم را مقصر احساس نمی کردم چون من تمام سعی خودم را برای پنهان کردن آن اسرار به کار می بردم.

در مورد مرگ شوهر خانم فرارز هم که یک سال پیش اتفاق افتاده بود وی معتقد بود که او به دست همسرش مسموم شده است. البته علت مرگ او را من که یک پزشک هستم التهاب معده ناشی از استعمال بیش از حد الكل تشخیص دادم. مسلماً مرگ او ناشی از سم آرسنیک (ARSENIC) و التهاب معده که خیلی شبیه به هم هستند، بود. ولی خواهرم مَصْر بود که مرگ او به دست همسرش صورت گرفته است. خانم فرارز اگرچه جوان نبود ولی هنوز دوست داشتنی و جذّاب به نظر می رسید به خصوص با لباس هایی که از پاریس تهیه می کرد.

خیلی از خانم ها لباس هایشان را از پاریس می خرید ولی نباید فکر کنیم هر کس که لباس هایش را از پاریس تهیه می کند شوهرش را مسموم می کند. ناگهان صدای خواهرم مرا به خود آورد.

- جیمز چرا نمی آیی؟ صبحانه آماده است. گفتم:

- آمدم کارولین. بگذار بارانی ام را آویزان کنم.

کارولین گفت:

- فکر می کنم در این مدت می شد، ده پانزده تا بارانی را آویزان کرد و من بدون این که جوابی به او بدهم وارد اتاق شدم و در جای خود سر میز صبحانه قرار گرفتم. کارولین گفت:

- امروز صبح خیلی زود بیرون رفتی البته می دانم به منزل خانم فرارز رفته بودی، گفتم:

- تو از کجا می دانی؟

- آنی به من گفت.

آنی مستخدم خانه خانم فرارز و از آن دسته زن های فضول و پر حرف بود. بین ما سکوتی برقرار شد. که البته این سکوت از جانب خواهرم کارولین بود. او هر وقت سکوت می کرد منتظر دریافت اطلاعات بود. گفتم:

- وقتی به آن جا رسیدم خیلی دیر شده بود. فکر می کنم که او در خواب فوت کرده باشد. کارولین گفت:

- می دانم. من دیگر از کوره دررفتم. چه طور ممکن است تو بدانی چون من این حرف را تا این لحظه به کسی نگفتم. کارولین گفت:

- خب، من منتظر نشدم تا تو به من بگویی، این موضوع را آشپز خانم فرارز به شیر فروش گفت و او هم به من گفت!

می بینید این خواهرم نیست که به دنبال خبر می رود بلکه خبرها هستند که خودشان به دنبال او می آیند! پرسید:

- خب علت مرگ او چه بود؟ سکنه قلبی؟ گفتم:

- مگر این را شیرفروش به تو نگفت؟

او به لحن من توجه‌ای نکرد و گفت:

- البته اگر می‌دانست می‌گفت، ولی اطلاعی نداشت. و من تصمیم گرفتم بدون دردسر او را در جریان بگذارم به همین دلیل گفتم:

- او صدتا قرص ورونال را با هم خورده است (ورونال قرص خواب آور است) و حتماً اشتباهی قرص‌ها را خورده است! کارولین گفت:

- به من دروغ نگو، او عمداً این قرص‌ها را خورده است.

عجیب است وقتی انسان نظریه‌ای دارد و وقتی کسی می‌خواهد همان نظریه را عنوان کند، آدم دلش می‌خواهد آن را تکذیب کند. پس با تلخی جواب دادم:

- ببین کارولین! دوباره پیش داوری کردی و نتیجه گرفتی. آخر چه دلیلی دارد زنی با آن سلامت که از نظر مالی هم وضع خوبی داشت دست به خودکشی بزند؟ تو برای حرفت چه دلیلی داری؟
کارولین گفت:

- من بی دلیل هم حرف نمی‌زنم. او این اواخر کاملاً هیجان زده بود، تازه خودت هم گفتی که کم خواب هم شده است. به مسخره گفتم:

- پس حتماً به علت یک ماجرای عشقی دست به خودکشی زده است! این طور نیست؟

- نه، به علت ناراحتی وجدان که تازه‌گی پیدا کرده بود دست به این کار زده است. گفتم:

- ولی من فکر می‌کنم یک قاتل به هنگام قتل آن قدر در خود آرامش احساس می‌کند که دست به قتل می‌زند و بعد از چند وقت نوای وجدان او را عذاب می‌دهد.

- ولی من بر عکس تو فکر می‌کنم، چون خانم فرارز آدم آرام و خونسردی نبود. بلکه بسیار حساس بود و کوچکترین دلهره و ناراحتی می‌توانست او را هیجان زده کند. همان طور که شوهر پروردسر او، او را وادار به این کار کرد. او در ادامه افزود من واقعاً دلم برای او می‌سوزد.

تا آن جا که به یاد دارم کارولین هیچ وقت دلش برای خانم فرارز نمی‌سوخت به خصوص که او لباس‌های پارسی هم می‌پوشید. ولی بعد از مرگش نسبت به او احساس ترحمی می‌کرد. البته من بدون این که به کارولین چیزی بگویم با بعضی از حرف‌های او موافق بودم گرچه نباید چیزی از موضوع می‌فهمید زیرا در آن صورت همه مردم دهکده خبردار می‌شدند به خصوص این که حرف‌های او فقط یک سری حدسیات بود و بس. اگر می‌فهمید من ذره‌ای با اظهاراتش موافقم فوراً حرف‌های خود را با گفته‌های پزشکی من در هم می‌آمیخت و از آنها مدارک غیر قابل انکاری می‌ساخت. کارولین گفت:

- حتماً او از خود نامه‌ای بر جای گذاشته است؟ من جواب دادم:

- نه کارولین او چیزی نگذاشته. و البته این تنها حرف من بود ولی ناگهان کارولین گفت:

- اوه جیمز پس تو هم توقع داشتی که او یک چنین نامه‌ای از خود باقی بگذارد. و حتماً تحقیق هم کرده‌ای؟

من که ناخواسته در بن بست افتاده بودم گفتم:

- ولی یک پزشک باید همیشه احتمال خودکشی را هم بدهد. کارولین گفت:

- خب پس پلیس هم حتماً راجع به مرگ خانم فرارز تحقیقاتی می‌کند؟

گفتم:

- اگر من اعلام کنم که خانم فرارز ندانسته قرص‌ها را مصرف کرده دیگر احتیاجی به تحقیقات پلیس نخواهد بود. کارولین با ناراحتی از این که نظر من مخالف نظر اوست گفت:

- پس تو معتقدی که فقط اشتباه شده! و من بدون این که جوابی به او بدهم از اتاق غذاخوری خارج شدم.

فصل دوم

در کینگزآبوت کی به کیه؟

نام روستای ما کینگزآبوت (King's Abbot) است که در ۱۴ کیلومتری شهر بزرگ کرانچستر (CRANCHESTER) قرار دارد. این روستا دارای راه آهن، دو فروشگاه بزرگ و یک پستخانه است. در کرانچستر آدم‌های مختلفی دیده می‌شوند. اگر چه جوانان روستا بعد از این که به سن رشد و کار و فعالیت می‌رسیدند، روستا را برای یافتن کار مناسب به قصد شهرها ترک می‌کردند ولی با این وجود روستا پر از مردان مجرد و افراد بازنشسته بود و ناگفته نماند که تنها سرگرمی اهالی ده ما غیبت است.

در تمامی این روستا فقط دویاب خانه ملاکی بسیار بزرگ وجود دارد، یکی متعلق به خانم فرارز است که از شوهرش کینگز پادوک به ارث برده بود و

خانه دیگر متعلق به یک کارخانه‌دار سازنده چرخ‌های واگن است که در کارش هم خیلی موفق بوده است. نام خانه دو می فرنلی پارک (Fernly Park) است. صاحب خانه آقای راجراکروید (Roger Ackroyd) پنجاه سال سن دارد فردی است مهربان که در کارهای خیر مثل کمک به کلیسا و امور خیریه دست و دلباز است اگر چه شایع است که در امور مربوط به خود کمی خست به خرج می‌دهد ولی به هر حال نسبت به مردم بخشنده است.

در مورد او داستانی است که می‌گویند آقای راجر در سن ۲۱ سالگی عاشق زن بسیار زیبایی می‌شود که چند سالی هم از او بزرگتر بود و پسری هم از شوهر اولش داشته است. این خانم پاتون (Paton) نام داشت. بالاخره آنها با هم ازدواج می‌کنند ولی متأسفانه خانم پاتون به علت بیماری فوت می‌کند و آقای راجر بعد از مرگ پاتون دیگر ازدواج نمی‌کند و تنها سرگرمی‌اش بزرگ کردن رالف پسر معشوقه ناکامش می‌شود که موقع مرگ مادر تنها هفت سال داشت.

راجر سعی کرد که او را مانند خود تربیت کند، ولی متأسفانه رالف که در این هنگام بیست و پنج سال داشت با رفتار ناشایست خودش نگرانی ناپدری‌اش را فراهم می‌سازد، ولی باین وجود در روستای کینگز آبوت همه رالف را دوست داشتند، چون اگر از همه چیز او هم که می‌گذشتند چهره جذابش را نمی‌توانستند نادیده بگیرند.

در دهکده ما بین راجراکروید و خانم فرارز روابطی برقرار شده بود البته بعد از مرگ همسرانشان این دوستی نزدیکتر و عمیق‌تر شده بود. وجه مشترک زندگی این دو نفر در این بود که همسران آنان به علت افراط در مشروب خواری از بین رفته بودند. بنابراین اهالی فکر می‌کردند این دو

بازمانده شاید زوج‌های خوبی برای هم باشند.

آقا و خانم فرارز تقریباً یک سالی بود که به آن منطقه آمده بودند ولی آقای راجر سالیان سال بود که در آن جا اقامت داشت. البته در این مدت زنان زیادی به عنوان خانم‌های خانه‌دار در منزل راجر مشغول به کار شدند و حتی شایع شد که آقای راجر یکی از آنها را به نام خانم راسل برای خودش به تله انداخته بود چون مدت اقامت وی بیش از سایرین طول کشید. یعنی حدوداً پنج سال! ولی در این بین سروکله زن برادر آقای اکروید، سیسیل به همراه دخترش که از کانادا آمدند پیدا شد. این برادر زاده مفلوک بود چون شوهرش برای او چیزی به عنوان ارث باقی نگذاشته بود.

خانم سیسیل اکروید وقتی وارد فرنلی پارک شد ترجیح داد مثل برادر شوهرش مجرد بماند. و باین که از دوستی خانم فرارز و راجر با خیر بود ولی در ملاقات‌های جمعی هیچ عکس‌العمل خاصی به غیر از محبت از خود نشان نمی‌داد. خلاصه در این روستا هر وقت صحبت از آقای اکروید به میان می‌آمد به طریقی صحبت به خانم فرارز ختم می‌شد.

آن روز من بیماری نداشتم و نشسته بودم و در مورد مرگ خانم فرارز فکر می‌کردم و به خود می‌گفتم که اگر خانم فرارز واقعاً خودکشی کرده باشد باید از خود نامه یا نوشته‌ای باقی گذاشته باشد تا علت خودکشی خود را در آن مشخص کرده باشد. در هفته پیش که خانم فرارز را دیدم حال خوبی داشت و چیزی که باعث نگرانی شود در او ندیدم ولی ناگهان یادم آمد که دیروز من خانم فرارز را همراه با رالف پاتون در کینگز آبوت دیده بودم، البته من از دیدن رالف تعجب کردم چون خبر داشتم که او در لندن به سر می‌برد ولی با خود فکر کردم شاید برای دیدن ناپدری‌اش به دهکده برگشته است. چیزی که در

رفتار آنان قابل توجه بود صمیمیتی بود که به چشم می خورد! آن دو چنان با هم گرم و صمیمی حرف می زدند و راه می رفتند که انسان به این فکر می افتاد آن دو چقدر به همدیگر علاقمند هستند! و بعد از مدتی راه رفتن، اکروید را در خیابان دیگری دیدم. راجر تا مرا دید گفت:

- دکتر شپارد، می خواهم راجع به امر مهمی با تو صحبت کنم، لطفاً بیا به منزل من برویم. پرسیدم:

- پس تو هم می دانی؟ گفت:

- بله. او قیافه سرد و غمگینی داشت. گفت:

- می آیی برویم؟ گفتم:

- الان نه چون چند بیمار دارم که منتظر من هستند و چند بیمار، که به تازه گی جراحی کرده اند و باید آنها را حتماً معاینه کنم. گفت:

- پس امشب شام بیا پیش من! ساعت ۷/۵ خوب است؟ گفتم:

- باشد اشکالی ندارد ولی چه شده آیا اتفاقی افتاده است؟ آیا در مورد رالف است؟

البته من این سؤال را از او به این علت کردم که مرتب این ناپدیری و پسرخوانده اختلاف نظر داشتند و اصولاً زندگی آرامی با هم نداشتند. گفت:

- نه. موضوع مهم تری است، در ثانی رالف در لندن است.

در آن موقع خانم گانت (Ganett) به ما نزدیک شد. و اکروید گفت:

- پس ۷/۵ می بینمت و رفت. من خیلی تعجب کردم چون او گفت، رالف در لندن است. به خود گفتم خوب شاید رالف امروز صبح وارد دهکده شده است، با این وجود رفتار اکروید برایم عجیب بود. خانم گانت به من نزدیک شد و بعد از سلام و احوالپرسی فوری شروع کرد:

- واقعاً مرگ خانم فرارز خیلی وحشتناک بود. خانم گانت هم مانند خواهرم تشنه خبر و منتشر کننده آن بود. گانت با خواهرم یک تفاوت بزرگ داشت و آن این بود که مانند کارولین خبرها را جمع بندی و نتیجه گیری نمی کرد.

خانم گانت ادامه داد:

- آقای دکتر در قصبه شایع است که خانم فرارز معتاد بوده و می گویند برای همین آقای اکروید نامزدی اش را با او به هم زده بود. آخر آقای اکروید و خانم فرارز قصد داشتند با هم ازدواج کنند من برای اثبات گفته هایم مدرک هم دارم. تمام این مدت وی چشم از چشمان من برداشت تا عکس العمل حرف هایش را در چشمان من ببیند. خانم گانت معتقد بود چون من دکتر هستم و با تمام اهالی سروکار دارم و آنها با من صمیمی هستند از این رو من از خیلی چیزها باخبر هستم! ولی من آن قدر با خواهرم سرو کله زده بودم و تجربه داشتم که می دانستم چگونه باید در برخورد با این گونه آدم ها ساکت باشم.

وقتی به مطب رسیدم چند مریض منتظر من بودند. فوراً مشغول معاینه آنها شدم و بعد از خالی شدن مطب بیمار جدیدی وارد شد که من از دیدن او بسیار تعجب کردم. خانم راسل بود! در وهله اول فکر نمی کردم او مریض باشد. او زنی قدبلند و زیبا بود ولی به علت قیافه عبوسش دلچسب نبود. و می شد احساس کرد که زیردستان او در خانه اکروید چقدر از او می ترسند. به هر حال بعد از معاینه مرض او را تشخیص ندادم ولی این را فهمیدم که بیماری او تنها یک بهانه بود و او می خواست مرا ببیند چون احساس می کردم منتظر است تا در موردی با من صحبت کند. می گفت زانویش بسیار درد

می‌کند! مسکنی برای زانوهایش دادم او مسکن‌ها را گرفت و گفت:

- آقای دکتر خیلی متشکرم. مسکن ممکن است درد زانوهایم را خوب کند ولی عوارض دیگری هم حتماً دارد.

مثل استعمال کوکائین که برای انسان مضر است، ولی خوب متأسفانه چیز رایجی در جوامع اشرافی شده است! من تنها سرم را تکان دادم. خانم راسل پرسید:

- آقای دکتر آیا معتادان به مواد مخدر می‌توانند از این مواد نجات پیدا

کنند؟

من توضیحاتی در این مورد به او دادم و قرص ورنال (VERONAL) را برای او مثال زدم که خانم فرارز با آن خود را کشته بود. ولی دیدم توجه‌ای به حرفهای من نکرد و با چشمانش بطری‌های محتوی سم را می‌کاوید. پرسید:

- آقای دکتر درست است که می‌گویند سم‌هایی وجود دارد که بعد از استفاده اثری از آن در بدن باقی نمی‌ماند؟ گفتم:

- بله خانم راسل به خصوص در قبایل آفریقایی سم‌هایی است که با آن سرنیزه‌هایشان را آلوده می‌کنند که این سم از نوعی درخت گرفته می‌شود و اسم آن استریکنوس تاکسی فرا Strychnos Toxicifera است این ماده را در پزشکی جدید به عنوان داروی بی‌حس‌کننده عضلات به کار می‌برند و هنوز علم پزشکی غرب نتوانسته ماده‌ای را که بتواند با آن برابری کند کشف کند. ولی باز هم متوجه شدم که خانم راسل دیگر با علاقه به گفته‌های من گوش نمی‌کند و فقط پرسید:

- شما از این سم دارید؟ و من جواب منفی دادم. من گمان کردم خانم راسل علاوه بر کارهای خانه‌داری حتماً به کتابهای پلیسی هم علاقمند است و

از او پرسیدم و جواب مثبت گرفتم. سپس در مورد اعتیاد سؤال کرد:

- اگر کسی به مواد مخدر اعتیاد داشته باشد، راه علاج آن آسان است. من برای وی در این مورد هم توضیحات مفصلی دادم.

فصل سوم

مردی که کدوی مسمایی می کاشت

در موقع خوردن ناهار به خواهرم گفتم:

- شب شام منزل اکروید هستم.

- او از این که حتماً اطلاعات تازه‌ای بعد از بازگشت من پیدا خواهد کرد

از آن استقبال کرد و شاد و خوشحال از این موضوع پرسید:

- راستی رالف چه ناراحتی با اکروید پیدا کرده است؟ گفتم:

- منظورت چیست؟ کارولین گفت:

- اگر این طور نبود رالف به جای اقامت در فرنلی، یعنی خانه‌اش در

مهمانخانه سرگراز اتاق نمی‌گرفت! من اظهار بی‌اطلاعی کردم و گفتم:

- ولی رالف در لندن است این را اکروید به من گفت! کارولین گفت:

- ولی او در مهمانخانه اقامت دارد. تازه دیشب هم با دختری به گردش رفته بود! البته این تعجب نداشت چون او پسر خوش قیافه و جوانی بود ولی تعجب من از این بود که چرا لندن را رها کرده و برای چه منظوری به قصبه کوچک خودش برگشته! جواب خودم را دادم حتماً از دخترهای مسئول بار بوده است. کارولین گفت:

- من هم اول این فکر را کردم ولی بعد معلوم شد که او از مهمانخانه خارج شده و به دیدن او رفته است.

ولی من تصور کردم دختر عمویش باشد، فلوار اکروید. البته فلورا دختر عموی واقعی رالف نبود. پرسیدم:

- پس چرا پنهانی این کار را کرده است؟ کارولین گفت:

- به دلیل این که آنها یواشکی باهم نامزد کرده اند و نمی خواهند راجر اکروید از این موضوع بویی ببرد.

البته گفته های خواهرم خیلی محکم به نظر نمی رسید ولی من دیگر حوصله این حرفها را نداشتم و خوشبختانه موضوع صحبت ما به همسایه بغل دستی که تازه به آن جا اسباب کشی کرده بودند کشیده شد. و عجیب اینجا بود که خواهر عزیز من نتوانسته بود در باره این همسایه جدیدمان اطلاعات زیادی کسب کند. تنها خبری که از او می داشت این بود که اسمش پوارو بود و علاقه زیادی به کشت کدو داشت! خواهرم از این که نتوانسته بود در مورد پوارو اطلاعات مفیدی به دست آورد بسیار دمتق بود. کارولین گفت: چند روز پیش از او مقداری لوازم باغبانی قرض گرفتم و او با کمال احترام و تواضع آنها را به من داد و وقتی از او پرسیدم که آیا فرانسوی است؟ او خیلی جدی جواب منفی داده و جای سؤالی باقی نگذاشته بود.

وقتی من فهمیدم او توانسته در این مورد روی خواهرم را کم کند بسیار به شخصیت او علاقمند شدم. کارولین همچنان از رفتار آقای همسایه صحبت می کرد و من برای نجات پیدا کردن از حرف های او به باغچه حیاط پناهنده شدم و مشغول کندن علفهای هرز بودم که ناگهان با صدای فریادی چیزی در کنارم به زمین خورد. با ترس و عصبانیت بلند شدم ایستادم تا دنبال مسبب آن بگردم ولی از روی دیوار کوتاه حیاط متوجه یک صورت شدم که مرا نگاه می کرد. مردی با موهای مشکی و سیل های نازک و باریک بود که تا متوجه نگاه های من شد گفت:

- آقای عزیز پوزش مرا بپذیرید. واقعاً من هیچ حرفی برای دفاع از خود ندارم، خیلی باید مرا ببخشید. راستش آقا چند ماهی است که برای این کدوها زحمت می کشم تا این که امروز دیگر از دستشان عصبانی شدم و بزرگترین آنها را به بالا انداختم که متأسفانه در حیاط شما افتاد. واقعاً باید مرا ببخشید. البته بعد از آن همه معذرت خواهی عصبانیتم فرو نشسته بود و وقتی متوجه شد که دیگر از دست او عصبانی نیستم گفت:

- انسان به دنبال هدفی تمام تلاش و کوشش خود را به کار می گیرد ولی بعد از این که به آن رسید از آن تب و تاب می افتاد و ادامه داد که کار من خیلی جالب است. من هم به عادت خواهرم فوری پرسیدم:

- مگر چه کاری می کردید؟ گویا از این که نتوانسته بودم جوابی از او بیرون بکشم پیروز و خرسند بودم ولی خواستم به خواهرم بگویم این بار من توانستم زودتر از تو اطلاعات به دست بیاورم. ولی فوراً از خودم شرمنده شدم چون آقای پوارو جواب داد:

مطالعه روی روحيات مردم، من دوستی داشتم که در طول سالهایی که با

هم زندگی می‌کردیم حتی یک روز هم از یکدیگر جدا نشده بودیم اگر چه او بعضی وقتها از خودش کند ذهنی نشان می‌داد ولی حقیقتاً در نزد من عزیز بود به خصوص وقتی که از هوشیاری من تعجب می‌کرد، برایم جالب توجه می‌شد. و من الان خیلی دلم برای او تنگ شده است. پرسیدم:

- آیا او فوت کرده است؟ جواب داد:

- نه او زنده است و اتفاقاً در جای زیبایی زندگی می‌کند. خوب و خوش در آرژانتین. گفتم:

- به چقدر جالب. جایی که رفتن به آن جا همواره آرزوی من بوده است.

پرسید:

- خب چرا نمی‌روید؟ گفتم:

- متأسفانه تمام پولی را که برای این کار پس انداز کرده بودم در معاملات

به کار انداختم. پوارو گفتم:

- خوب این هم کاری است. به هر حال نباید سرنوشت رانادیده گرفت. و

آنگاه مشغول کردن یک کدوی بزرگ از باغچه‌اش شد و آن را به من داد و گفت:

- خواهش می‌کنم این را به خواهر عزیزتان بدهید. واقعاً که خانم جالبی

هستند! من آن را گرفتم و او ادامه داد:

- من امروز با یکی آشنا شدم که واقعاً شبیه دوست آرژانتینی من است.

شاید شما او را بشناسید. او جوان خوش قیافه‌ای با چشم و ابروی مشکی است... با دادن مشخصات فوری طرف را شناختم و گفتم:

- شما رالف پاتون را می‌گویید. او پسر خواننده آقای اکروید است. او

گفت:

- آه! پس این جوان همانی است که راجر اکروید در مورد او با من صحبت کرده بود. با تعجب پرسیدم:

- پس شما او را می‌شناسید؟ منظورم آقای اکروید است؟ گفت:

- بله من در لندن با او کار می‌کردم و وقتی به این جا آمدم به او گفتم که در مورد کار من به کسی چیزی نگوید!

این حرف آخر او برایم جالب بود و مرا کنجکاو کرد ولی نخواستم سؤالی کنم تا او راکه به من اطمینان کرده بود بترسانم، پس فقط گفتم:

- خب هر کس بخوهد می‌تواند ناشناس باقی بماند.

او مسیر صحبت را عوض کرد و گفت:

- پس این درست است که رالف با دختر عمویش فلورا نامزد کرده

است؟! با تعجب پرسیدم:

- شما از کجا می‌دانید؟

- خود راجر به من گفت و آن‌گاه توضیح داد که او می‌خواهد رالف را

وادار به این کار کند در حالی که من معتقد هستم جوانان باید با علاقه قلبی ازدواج کنند نه برای جلب رضایت بزرگترهای خودشان.

- من با صحبت‌هایی که از او شنیدم به این نتیجه رسیدم که آقای پوارو باید شخص مهم و با لاف از خانواده محترمی باشد که راجر اکروید با او تا این حد صمیمی است که حرف ازدواج برادرزاده و پسرخوانده‌اش را با او در میان گذاشته است. ناخودآگاه برای این که اطلاعات بیشتری از راجر و آقای پوارو کسب کنم، پرسیدم:

- آیا قیافه رالف شما را جلب کرد؟ جواب داد:

- نه زیبایی او نبود که مرا جلب کرد، بلکه در او چیز جالبی پیدا کردم،

طوری حرف می زد که انگار از اموری سری خبر دارد. در این موقع کارولین مرا صدا کرد و من مجبور شدم که به اتاق برگردم. کارولین کلاه بر سر داشت وقتی به او رسیدم گفت:

- اکر وید را دیدم. گفتم:

- خب که چه؟ گفت:

- وقتی او را دیدم می خواستم با او صحبت کنم ولی به نظر رسید او خیلی عجله دارد پس فوری به او گفتم:

- می داند که رالف آمده؟ و او اظهار تعجب کرد و گفت:

- نه او در لندن است و حتماً من اشتباه کرده ام. من به او گفتم:

- که رالف در مهمانخانه "سرگراز" اقامت دارد. ولی می دانی او به من چه گفت؟ گفت:

- رالف و فلورا را با هم نامزد کرده اند. من گفتم:

- خب من این را قبلاً از همسایه جدیدمان شنیده ام و اما کارولین فکر نمی کنی با این کارها، یعنی خبر از این به آن رساندن باعث دردسر برای خودت می شوی! کارولین خیلی سریع و جدی گفت:

- نه خیر من فکر می کنم این وظیفه من است که کسانی را که در یک جریان با هم در ارتباط هستند از موضوع باخبر کنم نباید یک عده خبر داشته باشند و یک عده بی خبر بمانند. گفتم:

- خب بعد؟

- بعد از آن اکر وید به مهمانخانه رفت ولی رالف را پیدا نکرد. ولی تو از کجا می دانی؟

- برای این که وقتی من از راه بیشه می رفتم...

- اماتو چرا از راه بیشه می رفتی؟

- کارولین سرخ شد و با من و من گفتم:

- راستش گفتم هوا خوب است خواستم کمی قدم بزنم این بود که راه جنگل را در پیش گرفتم و در آن جا بود که صدای رالف را به همراه زنی شنیدم. البته سعی نکردم حرف های آنها را بشنوم. اونگاهی به من انداخت و من گفتم:

- البته البته بر منکرش لعنت و ادامه داد:

- ولی آنها آن قدر بلند صحبت می کردند که من ناخواسته صدایشان را شنیدم. دخترک ظریف ولی عصبانی بود، لحن رالف نشان می داد که او از دخترک عصبانی تر است. او می گفت:

- تونمی فهمی عزیزم، ما نباید کاری بکنیم که او وصیت نامه اش را تغییر بدهد من آدم بی چیزی هستم ولی بامردن او آدم ثروتمندی خواهم شد اونباید از این قضایا بویی ببرد و گرنه یک شاهی هم به من نمی دهد، ولی متأسفانه پای من به شاخه خشکی گیر کرد و سرو صدا به راه انداخت. در نتیجه آنها از آنجا دور شدند، البته نتوانستم بفهمم دخترک چه کسی است.

- پس از آن چه کار کردی؟ شاید آن دختر از دختران بار بوده؟

- نه، نه مطمئن هستم که آن دختر فلورا بود، ولی آخر چرا با هم پنهانی صحبت می کردند؟ او شروع کرده شمردن دخترهایی که در قصبه زندگی می کردند و یکی یکی آنها را با دلایلی رد می کرد. من به بهانه دیدن یک مریض از خانه خارج شدم. تصمیم گرفتم که به دیدن رالف بروم چون به مناسبت صمیمیتی که با مادر مرحومه اش داشتم شاید او هم به من اطمینان می کرد و می توانست چیزهایی را به من بگوید.

رالف حقیقتاً به مادرش رفته بود. گرچه خوشبختانه علاقه به الکل

دراودیده نمی شد، ولی سستی اراده را از مادرش به ارث برده بود. او جوانی قد بلند و برومند با چشم و ابروی مشکمی بود و قشنگی را از مادرش به ارث برده بود، همیشه خنده‌ای زیبا بر لبانش دیده می شد. او با این خصوصیاتش خیلی‌ها را جذب می کرد به خصوص که خوشگذران هم بود. گرچه وی برای کسی در دنیا ارزش قائل نبود و همه چیز را ساده می گرفت ولی همه او را دوست داشتند و از با او بودن لذت می بردند. من دوست داشتم برای او کاری انجام بدهم. وقتی به مهمانخانه رسیدم گفتند چند دقیقه است آمده. فکر کردم با ماجرابی که در پیشه داشته شاید از من استقبال گرمی نکنند ولی برخلاف تصورم با من بسیار صمیمی برخورد کرد. حتی گفت:

- در این موقع تحمل تنها کسی را که داشتم تو بودی شپارد، من پرسیدم:

- این جا چه کار می کنی رالف؟

- راستش داستانی طولانی دارد ولی بگذار یک چیزی بخوریم. و سپس

دگمه‌ای را فشار داد من دوباره پرسیدم:

- موضوع چیست؟

- هیچ، طبق معمول ناپدری بدجنس من...

- چه کار کرده؟

- بهتر است بگویی چه کار می خواهد بکند! چند لحظه بعد پیشخدمت

وارد شد، سینی مشروب را روی میز گذاشت و رفت. پرسیدم:

- آیا مسئله جدی است؟ قیافه او نشان می داد که مسئله واقعاً جدی است

چون او معمولاً کمتر قیافه جدی داشت. او با تکان دادن سرش آن را تأیید

کرد. گفتم:

- من می توانم کمکی بکنم.

- این بار کسی نمی تواند کمکی بکند فقط خودم تنها باید از پس آن بر بیایم.

درست در ساعت ۷/۵ وارد منزل اکروید شدم. پارکر (Parker) وقتی پالتوی مرا می گرفت، ریموند (Raymond)، منشی اکروید در حالی که دستش پر از نامه بود وارد شد، بامن سلام و احوال پرسی کرد و گفت:

- ببخشید آیا دکتر برای ویزیت تشریف آورده اند یا برای مهمانی شب؟ البته احتمالاً او وقتی کیف کارم را در دستم دید این طور فکر کرد ولی من به او گفتم:

- توسط آقای اکروید به شام دعوت شده ام، و چون کار یک دکتر ساعت ندارد و شاید هر زمان به من و وسایل پزشکی احتیاج باشد، این است که کیفم را همراه آورده ام. او سالن پذیرایی را به من نشان داد و گفت:

- لطفاً بفرمایید آن جا تا من خبر آمدن شما را به آقای اکروید بدهم در ضمن الان خانم هاهم به شما ملحق خواهند شد. درست در زمانی که می خواستم وارد سالن شوم صدای بسته شدن پنجره ای را شنیدم. البته بدون توجه به آن وارد سالن شدم که همان جا با خانم راسل برخورد کردم. برای نخستین بار از نزدیک او را می دیدم، این خانم چقدر زیبا است. او نفس نفس می زد ظاهراً دویده بود، با دیدن من گفت:

- آه شما باید دکتر؟ فکر نمی کردم شما هم برای شام بیایید! یعنی آقای اکروید در این مورد چیزی به من نگفت. پرسیدم:

- درد زانوهایتان چطور است؟ او خیلی سریع و بدون اهمیت گفت:

- متشکرم همان طور مثل قبل است و ادامه داد:

- با اجازه تان من باید بروم فقط آمده بودم تا گلها را مرتب کنم، ظاهراً خیلی

عجله داشت ومن نفهمیدم چرا دلیل بودنش در اتاق را برای من توضیح داد.

فصل چهارم

شام در فرنلی

بعد از رفتن او کمی در سالن ماندم و تازه متوجه شدم که موقع داخل شدن به سالن صدای بسته شدن پنجره‌ای را شنیده بودم ولی وقتی به پنجره نگاه کردم دیدم ارتفاع پنجره هاز نزدیکی سقف تا پایین می‌باشد و بسیار بلند هستند. تازه فهمیدم که آن صدا، صدای بسته شدن پنجره نبود، در ضمن صدای بسته شدن درکمد یا کشوی میز یا هر آن چه را که در آن اتاق می‌دیدم هم نبود. بنابراین به خودم گفتم، خب هرچه که بوده من مربوط نیست. درگوشه‌ای از اتاق میز نقره‌ایی که دارای پوششی بود و اشیاء زینتی را زیر درپوش آن گذاشته بودند تابه خوبی دیده شود نظر مرا جلب کرد. میز بسیار گران قیمتی بود و اشیایی هم که در زیر آن بود گران بها به نظر می‌رسیدند. چند

تکه نقره، چند مجسمه گران بهای چینی، یک کفش بچگانه که متعلق به چارلز اول پادشاه انگلیس بود و چند مجسمه آفریقایی دیگر.

یکی از این مجسمه های ساخت آفریقا نظر مرا به خود جلب کرد. در پوش را برداشتم تا آن را بینم ولی ناگهان درپوش از دستم افتاد ولی شانس آوردم که به آن صدمه ای نخورد ولی صدایی که از آن برخاست همان صدایی بود که موقع ورودم به سالن شنیده بودم! داشتم در این مورد فکر می کردم که فلورا وارد شد. اودختر ظریف و باریک اندامی بود، موهای صاف و بوربلند، چشمان آبی و پوستی بسیار سفید و شفاف داشت. به من نزدیک شد و بعد از سلام و تعارفات معمول اوهم متوجه اشیاء داخل میز شد و صحبت به کفش چارلز کشیده شد. او معتقد بود که کفش سرچارلز، قبل از این که مربوط به سرچارلز باشد یک کفش است و حالا دیگر یک کفش را در ویتترین نگه نمی دارند. اورشته سخن را سریع تغییر داد و گفت:

- دکتر آیانی خواهید به من تبریک بگویید؟ ودست چپش را به طرف من آورد و من توانستم حلقه نامزدی اورادر انگشتش بینم. او گفت:

- من و رالف نامزد کرده ایم و عمو راجر از این موضوع خیلی خوشحال است به خصوص که من در این جامی مانم. من دستهای اورا گرفتم و کمی فشار دادم و برای آنها آرزوی خوشبختی کردم. فلورا گفت:

- من و رالف یک ماهی می شود که نامزد شده ایم و می خواهیم فردا نامزدیمان را رسماً اعلام کنیم. عمو راجر می خواهد یکی از خانه هایش را تعمیر کند و به ما بدهد و ما هم در آن مشغول کشاورزی شویم. در همین موقع خانم اکروید، بیوه برادر راجر اکروید وارد شد. من هیچ وقت از این زن خوشم نمی آمد و یک مشت پوست و استخوان بود که مقدار زیادی گردنبند و انگو به

آن آویزان بود. چشمان ریزو آبی بی حالت نشانه خاص او بود. من به طرف اورفتم و با اودست دادم. بعد از تعارفات بدون تأمل گفتم:

- حتماً می دانید که بچه های من نامزد کردند. منظورم رالف و فلورای عزیز است. آنها در همان نگاه اول عاشق هم شدند. من می دانم که شما با راجر خیلی صمیمی هستید. البته می دانید که بعد از مرگ شوهرم چه زندگی سختی را ما از نظر مالی تحمل کردیم. من مطمئن هستم که راجر مبلغ قابل توجهی به عنوان ارث برای فلورا باقی می گذارد ولی الان مسئله فلورا همین مبلغ ناچیزی است که به عنوان پول توجیبی باید خرج کند و من به علت صمیمیتی که بین شما و راجر وجود دارد می خواستم از شما خواهش کنم که این موضوع را با اودر میان بگذارید.

من تازه فهمیدم که چرا خانم اکرویدی مقدمه شروع به صحبت در این مورد نمود. چون می خواست قبل از این که اکروید و مهمانان وارد شوند حرفهایش را بزند. و اتفاقاً همان موقع در سالن باز شد و من خیلی خوشوقت شدم. من نمی دانم آخر خانم اکروید چه طور فکر می کرد که من می توانم در کارهای خصوصی دیگران دخالت کنم من هیچ وقت چنین کاری رانمی کردم و قصد داشتم این را به او بگویم که مهمانان جدید وارد شدند. بعد از ورود مهمانان، خانم اکروید گفت:

- آقای دکتر حتماً شما سرگرد "هکتور بلانت" (Hector Blant) را می شناسید؟ گفتم:

- بله خانم. فکر نمی کنم کسی باشد که ایشان را شناسد. حقیقتاً هم همین طور بود، چون او از سرشناس ترین شکارچیان حیوانات وحشی در دنیا محسوب می شد که از زمان جوانی با راجر دوست بود و البته خود این

دوستی باعث تعجب بود چون آن دو از نظر اخلاقی بسیار باهم متفاوت بودند گرچه هر یک از آن‌ها راه‌های جداگانه‌ای را برای زندگی خود انتخاب کردند، ولی هیچ وقت یکدیگر را از یاد نبردند و آقای بلانت هر سال یکی دوهفته‌ای را نزد اکروید می‌ماند و سر حیوان خشک شده‌ای را به عنوان هدیه برای او با خود می‌آورد.

از تعداد سرهایی که در خانه اکروید بود می‌شد فهمید که او چند مرتبه به منزل اکروید آمده‌است. بلانت دارای هیکلی قوی و قامتی متوسط بود. وی چهره‌ای آفتاب سوخته داشت و اصولاً بسیار کم حرف می‌زد یعنی تا مجبور نمی‌شد کلمه‌ای بر لب نمی‌آورد. بلانت بعد از سلام و احوالپرسی با تمام مهمانان با قدم‌های استوار به کنار بخاری دیواری رفت و آن‌جا ایستاد و مهمانان را زیر نظر گرفت. بعد از مدتی میزبان وارد شد و من برای این‌که خانم اکروید گریبانم را با آن حرف‌هایش نگیرد فوراً به طرف بقیه مهمانان رفتم.

پارکر همگی را برای صرف شام دعوت کرد. جای من را بین خانم اکروید و فلورا گذاشته بودند. بعد از خانم اکروید، ریموند نشست. در سر میز من، ریموند و خانم اکروید اغلب با هم صحبت می‌کردیم. راجراکروید که معلوم بود حواسش جای دیگری بود قیافه‌ای گرفته داشت و فلورا هم تحت تأثیر قیافه اوساکت نشسته بود. بلانت هم که طبق معمول حرف نمی‌زد.

بعد از صرف شام اکروید بی‌درنگ به طرف من آمد، دست مرا گرفت و از سالن خارج کرد و به اتاق کارش برد سپس به پارکر دستور داد دو فنجان قهوه برای ما به اتاق کارش بیاورد. کاملاً احساس می‌کردم که اکروید زیر فشار روحی بدی قرار دارد، این تنش از قیافه‌اش به خوبی مشخص بود. تازمانی که پارکر سینی قهوه را آورد او مرتب قدم می‌زد. طول کتابخانه را که دیوارهای آن

پوشیده از کتاب و جای بسیار آرامی بود، زیر نظر گرفتم. آن‌جا خیلی خوب تزیین شده بود. میز کار اکروید و نامه‌های مرتب شده روی آن، چند صندلی راحتی با روکش آبی، بخاری دیواری و میزگردی با روزنامه‌ها و مجلات، وقتی پارکر سینی قهوه را گذاشت و از اتاق خارج شد، اکروید روی صندلی راحتی کنار بخاری نشست. او خم شد تا فنجان قهوه‌ای برای خود بریزد و گفت:

- بیماری من که بعد از خوردن غذا دچارش می‌شدم دوباره عود کرده‌است، باید از آن قرص‌ها به من بدهید. من پارکر را صدا کردم تا کیفم را برآیم بیاورد، بعد از خروج او گفتم:

- اکروید ولی حال شما از یک بیمار هم بدتر است. موضوع از چه قرار است؟ اکروید نگاهی گرد و گفت:

- خوب است که متوجه هستی. لطفاً بلند شوید ببینید که پنجره‌ها چقدر هستند. من با تعجب از جا بلند شدم و همان‌طور که پنجره‌ها را واری می‌کردم و پرده‌ها را می‌انداختم گفتم:

- آخر موضوع چیست؟ در آن موقع پارکر کیفم را آورد و از اتاق خارج شد. اکروید گفت:

- لطفاً مطمئن شوید که در ورودی هم به خوبی بسته است، خودت می‌دانی که مستخدمین چقدر کنجکاو هستند! بعد از واری در ورودی با کنجکاو گفتم:

- خب بگو! اکروید دیگر کسی صدایمان را نمی‌شنود.

- وقتی مطمئن شد که درها و پنجره‌ها بسته است گفت:

- دکتر شپارد نمی‌داند که این بیست و چهار ساعت چه به روز من گذشته

است! علاوه بر مسئله رالف که پیش آمده و نمی‌خواهم از آن حرفی بزنم،

جریانی است که می‌خواهم با تو در میان بگذارم و نمی‌دانم که باید چه کار کنم؟ و در عین حال هم باید سریع تصمیم بگیرم. پرسیدم:

- تعریف کن ببینم چه شده است. چند دقیقه ای سکوت کرد، نمی‌دانست موضوع را از کجا شروع کند. سپس گفت:

- شپارد آیا تواشلی فرارز رامعاینه کردی؟ گفتم:

- بله من معاینه‌اش کردم. اکر وید گفتم:

- آیا هیچ وقت به فکر رسیدن که ممکن است او را مسموم کرده باشند! من چند دقیقه‌ای سکوت کردم و وقتی دیدم که طرف صحبت من خواهرم نیست گفتم:

- راستش راجرا! من هم اول به همین نتیجه رسیدم، البته اول خواهرم بود که شدیداً روی این حرف مَصْر بود، ولی من خوب که فکر کردم نتوانستم دلیلی برای این کار پیدا کنم. اکر وید خیلی سریع، گویی که می‌خواست فوری حرفی را بزند قبل از این که منصرف شود گفتم:

- ولی اشلی فرارز مسموم شد! آن هم توسط زنش. من که از تعجب خشکم زده بود گفتم:

- ولی تو از کجا می‌دانی؟

- برای این که زنش به من گفت.

- آخر کی؟

- دیروز بود. دیروز بود خدای من. نه انگار که یک سال پیش بود، و من نتوانستم این بار را خودم به تنهایی به دوش بکشم، این بود که می‌خواهم با تودر میان بگذارم، و به غیراز من و توهیچ کس این راز رانمی‌داند. من حالا از تو کمک می‌خواهم.

من از راجر اکر وید خواستم تا تمام جریان را برایم بگوید. او گفت:

- ماه پیش من از خانم فرارز تقاضای ازدواج کردم، البته او رد کرد، ولی من روی تقاضای خودم پافشاری کردم تا زمانی که او قبول کرد منتها به شرطی که تا سال مرگ شوهرش صبرکنم من هم قبول کردم. سال تمام شد و حتی مدتی از آن هم گذشت. دیروز به نزد او رفتم و به او یادآور شدم که یک سال و سه ماه از مرگ همسرش می‌گذرد و دیگر لازم نیست بیش از این معطل بمانیم. مامی توانیم نامزدیمان را رسماً اعلام کنیم، البته من در این چند روز اخیر متوجه رفتار غیر عادی خانم فرارز شده بودم ولی وقتی دیروز به نزد او رفتم تادرد مورد نامزدی حرف بزیم دلیل این حرکات عجیب او رافهمیدم. او اعتراف کرد که به علت نفرت شدیدی که از شوهر درنده و وحشی خود داشته و به علت علاقه‌ای که از قبل به من پیدا کرده بود به شوهرش سم خورانده است!

- نمی‌توانم تعریف کنم چه نفرتی نسبت به وی سراپای مرا گرفت و مطمئنم که وقتی اکر وید هم این ماجرا را از زبان فرارز شنیده بود، همین احساس را داشته است، با صدای آرام‌تری گفت:

- همین طور به من گفت کسی از این ماجرا باخبر بوده و مرتباً از او حق‌السکوت کلانی می‌گرفته تا جایی که او را به مرز دیوانگی رسانده است. متأسفانه من نفهمیدم که حق‌السکوت بگیر چه کسی بود، حتی نفهمیدم مرد بود یا زن، ولی به هر حال ... گفتم:

- مسلماً این کار از دست یک مرد بر می‌آید، آیا توبه کسی مظنون هستی؟ او جواب داد:

- بله. ولی فکر آن هم مرا دیوانه می‌کند چون من در صحبت‌های خانم

فرارز متوجه شدم حق السکوت بگیر از اعضای خانواده من است! البته من نمی دانم آیا حرف های او را آن موقع خوب متوجه شدم یا نه.

- خب تو چه کردی؟

- چه کردم؟ چه می توانستم بکنم؟ تنها به این فکر می کردم که عکس

العمل من باید چه باشد.

چون من بعداز مطلع شدن از این خبر تقریباً شریک جرم محسوب می شدم. من در واقع نمی دانستم که چه باید بکنم. ولی خانم فرارز از من خواست دست نگاه دارم و هیچ کاری نکنم و به هیچ کس خبری ندهم تا خودش در ظرف ۲۴ ساعت مسئله را حل کند. خدای من، شپارد من اصلاً نمی دانستم که در مغز او چه می گذشت و قصد چه کاری را دارد من نمی توانستم باور کنم که او قصد دارد خودکشی کند. گفتم:

- نه اگر وید تو نباید خودت را مسئول مرگ او بدانی. گفتم:

- به هر حال او حالا دیگر مرده است و فایده ای هم نخواهد داشت که

حقیقت را فاش کنیم من هم با او موافق بودم. او ادامه داد:

- ولی من می خواهم حق السکوت بگیر را پیدا کنم خانم فرارز به مکافات عمل خودش رسید ولی نمی گذارم آن دیگری همچنان آزاد بگردد او باعث خودکشی آن زن شد. گفتم:

- ولی می دانی چه سرو صدایی به پا خواهد شد او گفت:

- درست است من قصد دارم هر کاری که لازم باشد انجام دهم منتهی

فکر کردم اگر نامه ای از خانم فرارز باقی مانده باشد که چیزی را روشن کند ما باید دنباله این ماجرا را بگیریم در غیر این صورت موضوع ممکن است مسکوت باقی بماند. من با تعجب پرسیدم:

- تو فکر می کنی پیغامی برایت گذاشته است پاسخ داد:

- من مطمئن هستم، چون او فکر کرده حالا که دارد با خودکشی خود به جزای عملش می رسد چرا آن شخص را معرفی نکند تا او هم به مکافات عملش برسد بنابراین من مطمئن هستم که او برای من نامه ای گذاشته که لااقل من به دنبال آن بگردم. آنگاه مرا نگاهی کرد و گفت:

- مثل این که به حرف های من اعتقادی نداری، گفتم:

- تا اندازه ای چرا... در این موقع پارکر با سینی حاوی چند نامه وارد شد و سینی را کنار او روید گذاشت و سینی قهوه را برداشت و خارج شد. اگر وید نگاهی به نامه ها انداخت و آن ها را برداشت ناگهان به جز یکی، سایر نامه ها از دستش به زمین ریخت و خودش مانند سنگ مات ماند وبعد از چند دقیقه گفت:

- خط خودش است مطمئن هستم خط او است حتماً قبل از... این نامه را به پست انداخته و آنگاه به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- شپارد مطمئنی در وینجره ها بسته است من فکر می کنم که کسی امشب مراقب من است.

من به او اطمینان دادم که همه جا قفل است او نامه را پاره کرد و کاغذ ضخیمی از آن بیرون کشید و چنین خواند:

راجر عزیزم، جانی را گرفتم و حالا باید جانم را بابت آن بدهم ولی من هیچ ناراحت نیستم که آن شوهر دیوسیرتم را مسموم کرده ام فقط ناراحتی من از این است که دیگر به تو نمی رسم. در ضمن دلم می خواهد تو انتقام مرا از آن کثافتی که زندگی مرا به مدت یک سال تباه کرده بود بگیری من باز مانده ای ندارم که با افشا شدن این راز آبروی او بریزد بنابراین هر چه در توان داری برای از بین بردن او بکار بگیر.

و آنگاه راجر نامه را تا کرد و گفت:

- من این نامه را باید تنها بخوانم شپارد و آنرا داخل پاکت گذاشت.

گفتم:

- راجریخوان، نامه را الان بخوان نه با صدای بلند بلکه برای خودت آهسته بخوان بخصوص نام آن شخص را، ولی راجر با آن روحیه سرسختانه‌ای که داشت آنرا نخواند و من او را ساعت ۱۰ دقیقه به ۹ یعنی ۲۰ دقیقه بعد از رسیدن نامه به دستش ترک کردم. وقتی از در خارج شدم با پارکر که گوش ایستاده بود روبرو شدم خیلی ناراحت شدم و او خیلی دستپاچه شد. خیلی جدی به او گفتم:

- آقای اکروید گفتند که کسی مزاحم ایشان نشود او گفت:

- من فکر کردم ایشان زنگ زدند، این دروغ به خوبی از نگاهش مشخص بود به هر حال من به او توجه‌ای نکردم و با کمک او پالتویم را پوشیدم و از در خارج شدم. زنگ کلیسا ساعت ۹ را اعلام کرد و من با قدمهای تند به طرف منزل در حرکت بودم که با مرد غریبه‌ای که کلاهش را تا زیر ابروان پائین کشیده بود و یقه پالتویش را بالا آورده بود برخورد کردم، او آدرس منزل اکروید را از من گرفت و تشکر کرد و رفت. چیز جالبی که در لحن او دیدم این بود که فکر کردم من قبلاً این صدا را شنیده‌ام و البته لحن او نشان می‌داد که خشن و بی‌سواد است. ۱۰ دقیقه بعد به منزل رسیدم داشتم خودم را برای خواب آماده می‌کردم. ساعت را کوک کردم ساعت ۱۰/۲۵ بود که زنگ تلفن به صدا درآمد خواهرم مرا صدا کرد و گفت، تلفن با تو کار دارد. تلفن را گرفتم و

گفتم:

- چه؟

- الان می‌آیم و فوری کیفم را با مقداری لوازم برداشتم و به کارولین گفتم:
- پارکر بود، گفت جسد اکروید را که به قتل رسیده پیدا کرده است. فوراً اتومبیل خود را سوار شدم و بدن معطلی خود را به منزل اکروید رساندم و با عجله چند بار دگمه زنگ را فشار دادم و در حالی که بسیار نگران بودم مجدداً این کار را کردم. پارکر با صورتی خیلی آرام انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است در را باز کرد. در حالی که تقریباً داد می‌زدم گفتم:

- پارکر، اربابت کجاست؟

- او که تازه نگران شده بود گفت:

- قربان چه شده؟ پرسیدم:

- پلیس کجاست؟

ولی در قیافه او فقط تعجب مشاهده می‌شد پارکر گفت:

- قربان موضوع چیست پلیس برای چه؟ گفتم:

- پارکر، مگر تو چند دقیقه قبل زنگ نزدی که اربابت به قتل رسیده پارکر گفت:

- من تلفن کردم! مطمئن هستید که من بودم؟

و من عین جمله او را تکرار کردم و گفتم، که او بوده است. او گفت:

- خیر قربان من تلفن نکرده‌ام ولی هر کس بوده واقعاً شوخی زشت و

بی‌مزه‌ای کرده است. من هنوز ناراحت بودم، گفتم:

- آقای اکروید کجا هستند، گفت:

- آقای اکروید هنوز در کتابخانه هستند، خانمها خوابیده‌اند و آقای بلانت

و ری‌موند هم در اتاق بیلیارد هستند.

گفتم:

- بسیار خوب من می خواهم آقای اکروید را ببینم اگر چه حتماً ایشان از دیدن من تعجب می کنند و حتی ممکن است ناراحت شوند ولی مهم نیست باید خیال من راحت شود. پارکر گفت:

- بله قربان ولی اجازه بدهید من هم همراه شما بیایم.

فصل پنجم

قتل

بدین ترتیب هر دو به طرف کتابخانه به راه افتادیم ولی هر چه در زدیم کسی در را باز نکرد پس خودم دستگیره در را پیچاندم ولی در از داخل قفل بود. پارکر از سوراخ کلید نگاهی کرد و گفت کلید روی در است و من به تقلید از او نگاه کردم و دیدم او درست می گوید و من با شدت بیشتر به در زدم تا اگر خواب هم باشد بیدار شود ولی هیچ صدایی از داخل اتاق شنیده نشد و من نگران شدم و بلند بلند او را صدا کردم ولی باز هم هیچ جوابی نشنیدم. ترس برم داشت به پارکر گفتم:

- مجبوریم در را بشکنیم. یک صندلی را که به نظرم محکم بود بلند کردم و بر دستگیره در کوبیدم و چند بار این عمل را تکرار کردم بالاخره دستگیره

در شکست و ما با نگرانی وارد اتاق شدیم.

اگر وید را دیدم که هنوز روی همان صندلی و به همان وضع که من او را ترک کرده بودم نشسته بود. تنها سرش به طرفی خم شده بود. وقتی به نزدیکی او رسیدم پارکر ناگهان گفت:

- وای قربان این جا را و آنگاه چاقوئی را که در قلب او فرو رفته بود به من نشان داد عرق سردی به پیشانی ام نشست فوری گفتم:

- پارکر عجله کن بدون این که به چیزی دست بزنی برو به پلیس تلفن کن و بعد به آقای بلانت و ریموند خبر بده.

- چند دقیقه بعد شنیدم که آقای ریموند می گفت، غیر ممکن است. چقدر وحشتناک! و وارد اتاق شد و وقتی به نزدیکی جسد رسید از ترس ایستاد صدا به سختی از گلویش بیرون می آمد.

بلانت هم نزدیک شد هنوز چهره خونسرد و آرام خود را داشت ولی معلوم بود که او هم سخت هیجان زده شده است، او نگاهی به جسد انداخت و سپس از او دور شد و شروع کرد به تمیز کردن عینک پرسی خود از آنها خواهش کردم که به چیزی دست نزنند. بلانت گفت:

- حتماً برای دزدی دست به این کار زده اند، ولی آخر دزد چطور وارد اتاق شده است؟ ظاهراً چیزی هم نبرده اند و با چشم به اطراف اتاق نگاه می کرد.

ریموند به طرف میز تحریر رفت و کاغذها را نگاه کرد بلانت گفت:

- آنجا را نگاه کنید چند تا کاغذ روی زمین افتاده است. من به آن طرف برگشتم و متوجه شدم این همان نامه هایی است که پارکر با سینی برای اکر وید آورده بود ولی همه نامه ها آنجا بودند به غیر از نامه خانم فرارز.

در همین موقع زنگ در به صدا درآمد و بلافاصله صدای یک کارآگاه و یک مأمور پلیس شنیده شد. کارگاه بعد از ورود و احوالپرسی از من پرسید:

- آقای دکتر به نظر شما آیا این یک تصادف و یا خودکشی نیست؟

- من جواب دادم:

- نه. او پرسید:

- مقتول چند وقت پیش به قتل رسیده است. من گفتم لااقل نیم ساعت پیش و پرسید:

- آیا به چیزی یا به جسد دست زده ایم و من گفتم:

- به هیچ چیز دست نزنیم و او گفت:

- اولین کسی که جسد را پیدا کرده چه کسی بوده است. و من از اول ماجرا را برای او تعریف کردم او پرسید:

- آیا شما مطمئن هستید صدای داخل تلفن صدای پارکر بوده است. گفتم:

- راستش وقتی این خبر به من داده شد آن قدر ناراحت و نگران بودم که اصلاً هیچ توجه ای به صدا نکردم و پارکر به صدا درآمد و گفت:

- آقای کارآگاه دیشب من حتی یک دفعه هم به طرف تلفن نرفتم و این موضوع را دیگران می توانند تأیید کنند. کارآگاه پرسید:

- دزد که از در وارد نشده پس باید از پنجره وارد شده باشد و به طرف پنجره رفت و من گفتم:

- ولی جناب کارآگاه من مطمئن هستم که تمام آنها را قبل از این که به خانه بروم قفل کردم. کارآگاه یکی از پرده ها را که کمی تکان می خورد کنار زد و پنجره ای را که کاملاً باز بود به ما نشان داد و با چراغ قوه خود لب پنجره را

نگاه کرد و گفت:

- ظاهراً دزد از همین جا وارد شده ببینید و ما جای کفشهای او را موقع وارد شدن و خارج شدن دیدیم. کارآگاه به طرف ما برگشت و پرسید:

- آیا چیزی گم نشده ریموند گفت:

- آقای اکروید هیچ وقت چیزهای قیمتی را در خانه نگاه نمی داشت. کارآگاه پرسید:

- آیا کسی در این حوالی شخص غریبه‌ای را ندیده و من ناگهان یادم آمد و گفتم:

- چرا، چرا وقتی از این جا به طرف منزل خودم می‌رفتم یک غریبه را دیدم که نشانی این جا را از من خواست.

- چه ساعتی بود؟ گفتم:

- ساعت درست نه بود چون همان موقع زنگ کلیسا به صدا درآمد. کارگاه پرسید:

- آن مرد غریبه چه مشخصاتی داشت و من آن چه را که دیده بودم برای او تعریف کردم آنگاه رو به پارکر کرد و گفت:

- آیا یک چنین شخصی به این جا آمده است. پارکر گفت:

- خیر قربان هیچکس. البته شاید از در عقب کسی آمده باشد باید از مستخدمین بپرسم و قصد داشت که از در بیرون برود که کارآگاه گفت:

- لازم نیست زیرا ما خودمان این کار را خواهیم کرد و افزود:

- می‌خواهم بدانم آخرین کسی که آقای اکروید را زنده دیده است چه کسی بوده و چه ساعتی؟ من گفتم:

- من بودم وقتی که داشتم اکروید را ترک می‌کردم ۱۰ دقیقه به ۹ بود و او

به من گفت که به پارکر بگویم میل ندارد کسی را ببیند و من نیز پیغام او را به پارکر دادم، پارکر جواب داد:

- بله قربان کاملاً درست است. ولی ریموند متعجبانه گفت:

- ولی من می‌دانم آقای اکروید لااقل تا ساعت ۹/۵ زنده بوده چون من می‌خواستم در مورد یک نامه از ایشان سؤالی بکنم، و وقتی پشت در اتاق او رسیدم، دیدم که از داخل اتاق صدای صحبت می‌آید فکر کردم که دکتر شپارد است پس با خود گفتم بعداً دوباره نزد اکروید برمی‌گردم و حالا می‌فهمم که اصلاً آن موقع دکتر شپارد در منزل نبوده است. من گفتم:

- بله من ساعت ۹/۱۵ در منزل خودم بودم و تا زمانی که به من تلفن شد من از خانه خارج نشدم.

- کارآگاه روبه سرگرد بلانت کرد و گفت:

- و شما آقا؟ سرگرد بلانت خودش را معرفی کرد. کارآگاه گفت:

- بله حالا شما را شناختم گویا قبلاً هم به این جا تشریف آورده بودید.

- بلانت جواب داد:

- بله پارسال برای تعطیلات. کارآگاه پرسید:

- آیا شما نبودید که با اکروید صحبت می‌کردید بلانت گفت:

- وقتی او از سر میز شام بلند شد و به اتاق کارش رفت من دیگر او را ندیدم. کارآگاه به ریموند گفت:

- شما موقعی که پشت در بودید آیا چیزی از صحبت‌های آنان را نشنیدید. ریموند گفت:

- مقداری از آن را و البته چون فکر می‌کردم طرف صحبت دکتر شپارد است خیلی هم تعجب کردم چون شنیدم که آقای اکروید می‌گفت:

- شما آن قدر این اواخر از من پول گرفته‌اید که دیگر نمی‌توانم تقاضای شما را قبول کنم... همین و برگشتم به طرف سالن. کارآگاه گفت:
- پارکر تو مطمئن هستی که کسی وارد خانه نشده است.
- بله قربان.
- پس آقای اکروید خودش دزد را به اتاق راه داده و ادامه داد لااقل یک چیزی می‌دانیم و آن این که او تا ساعت ۹/۵ زنده بوده و آخرین کسی که صدای او را شنیده آقای ریموند بوده است. پارکر با کمی مین و مین گفت:
- ولی قربان فکر می‌کنم آخرین کسی که ایشان را دیده خانم فلورا، برادر زاده ارباب باشد چون من ساعت ۹/۴۵ دقیقه بود که داشتم سینی مشروب را برای آقا می‌بردم که خانم فلورا گفت، عمویم گفته‌اند که کسی مزاحم ایشان نشود. کارآگاه پرسید:
- مگر قبلاً توسط آقای شپارد این پیغام به شما نرسیده بود پس چرا شما خواستید وارد اتاق او شوید. پارکر در حالی که بسیار مضطرب شده بود گفت:
- ولی قربان من هر شب در همین ساعت برای ارباب سینی مشروب می‌بردم و آن موقع ایشان آخرین دستوره‌های خود را به من می‌دادند. من دیدم که پارکر می‌لرزد و به همین دلیل کارآگاه بیشتر به او مظنون شد. وگفت:
- لطفاً مادام‌ازل فلورا را صدا کنید تا بایشان صحبت کنم آیا او از مرگ عمویم خبر دارد. ریموند گفت:
- خیر. کارآگاه گفت:
- پس به او چیزی نگوئید فقط عنوان کنید که سرقتی شده و باید راجع به آن چند سؤال هم از ایشان بشود.

- آن گاه همه بدنبال او از اتاق بیرون آمدیم. بعد از خارج شدن آخرین نفر کارآگاه در را قفل کرد و به مأمور همراهش گفت:
- جونز اینجا بمان و اجازه نده هیچ کس بدون کسب اجازه قبلی از من وارد اتاق شود. پارکر گفت:
- قربان این در تنها راه دست‌یابی به اتاق کار آقای اکروید است، البته قبلاً دری هم از آن طرف به اتاق ارباب راه داشت ولی او دستور داد که آن در را بردارند.
- ریموند از پله‌ها پائین آمد و گفت:
- که دوشیزه فلورا گفته است تا ۵ دقیقه دیگر پائین خواهد بود. بعد از چند دقیقه فلورا که هنوز لباس خواب به تنش بود و فقط یک ریدوشامبر روی آن پوشیده بود از پلکان پایین آمد. کارآگاه به استقبال او جلوی پله‌ها رفت و دست او را گرفت و او را به طرف یک میبل راحتی راهنمایی کرد وقتی فلورا نشست کارآگاه با احترام گفت:
- دوشیزه فلورا متأسفم که این موقع شب مزاحم شما شده‌ایم چند سؤالی بود که می‌خواستم از شما بپرسم اول این که چه ساعتی بود که شما از نزد عمویتان خارج شدید؟
- راستش فکر می‌کنم حدود یک ربع به ۱۰ بود. کارآگاه پرسید:
- آیا وقتی شما وارد اتاق عمویتان شدید کسی دیگر هم آنجا بود. فلورا جواب داد:
- آن موقع خیر چون تازه دکتر شپارد از پهلوی عمویم رفته بود و من فقط برای شب بخیر به نزد عمویم رفته بودم او را بوسیدم و شب بخیر گفتم. کارآگاه پرسید:

- خوب دیگر حرفی بین شما رد و بدل نشد فلورا کمی فکر کرد و گفت:
 - نه فقط وقتی خارج می شدم او گفت:
 - به پارکر بگو کسی مزاحم من نشود و من وقتی از در خارج می شدم
 چون پارکر را آنجا دیدم موضوع را به او گفتم. کارآگاه پرسید:
 - آیا حال عمویتان خوب بود؟
 - من هیچ چیز خاصی در او ندیدم به نظرم حالتش عادی بود. این بار فلورا
 پرسید:
 - آقای کارآگاه مگر چیزی برده اند؟ کارآگاه گفت:
 - راستش... و نگاهی غمگین به فلورا انداخت. فلورا وحشتزده پرسید:
 - کارآگاه راستش را بگوئید چه خبر شده است؟
 این بار هکتور بلانت وارد معرکه شد و جلوی فلورا رفت دست او را
 گرفت و گفت:
 - فلورا خبر بدی برای شما داریم، متأسفانه... عموی شما مرده است.
 چشمان فلورا داشت از حدقه بیرون می آمد:
 - آه خدای من حقیقت ندارد، آخر کی؟ چطور؟ آیا دزد او را...
 بلانت گفت:
 - فلورای عزیز، ظاهراً تو آخرین کسی هستی که او را دیده ای حالا بهتر
 است بروی بالا و کمی استراحت کنی.
 - من بالا بردن او را به عهده گرفتم و در ضمن به مادرش هم جریان را
 گفتم وقتی از پله ها پائین آمدم با کارگاه که از نزد خدمتکاران برمی گشت
 برخورد کردم.
 - او از حال فلورا پرسید و من گفتم:

- او خوابیده و مادرش هم از او مراقبت می کند کارآگاه گفت:
 - خدمتکاران گفتند هیچکس از در عقبی داخل نشده. و من می خواستم
 شما مشخصات بیشتری از آن مرد غریبه به ما بدهید، من گفتم:
 - واقعاً غیر از آنچه که به شما گفتم چیز دیگری از او ندیدم. کارآگاه
 گفت:
 - شما گفتید لحن صدای او مانند افراد بی سواد و بی تربیت بود درست
 است؟ کارآگاه روی این نکته به نظر من بسیار تاکید می کرد در حالی که من
 معتقد بودم خیلی هم حالت او حاد نبود.
 کارآگاه مرا به طرف اتاق کار اکروید کشاند و در را از داخل دوباره قفل کرد
 و گفت:
 - آقای دکتر می خواستم از شما چند سؤال بکنم اول این که می خواستم
 ببینم در مورد حق السکوت نظر شما چیست؟ پرسیدم:
 - حق السکوت دیگر چیست؟ او گفت:
 - راستش من از رفتار این آقای پارکر خوشم نمی آید در واقع بهتر است
 کلمه مظنون را در مورد او به کار ببریم وقتی می خواستم چند سؤال از او بکنم
 او این مسئله حق السکوت را پیش کشید من به کارآگاه گفتم:
 - پارکر اگر هم چیزی فهمیده باشد حتماً باید از پشت در گوش می کرده و
 تمام ماجرای آن شب و آن نامه را به کارآگاه گفتم.
 کارآگاه هم تعجب کرده بود و هم خیلی خوشحال بود که سرنخی پیدا
 کرده است و گفت:
 - پس انگیزه قتل مشخص شد و این طور که اکروید گفته او به یکی از
 افراد خانواده خودش هم مظنون بود و خوب می دانید که کلمه خانواده در

سطح وسیع خدمتکاران را هم در بر می‌گیرد. من گفتم:

- حتماً منظور شما پارکر است کارآگاه سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

- ممکن است. چون شما او را موقع استراق سمع دیده‌اید، فلورا نیز وقتی از در خارج می‌شد او را دیده است هیچ بعید نیست که وقتی فلورا بالا رفته او وارد اتاق شده و با خنجر اربابش را کشته، در را از داخل قفل کرده و از پنجره خارج شده، فرضیه خوبی است، نه؟ من جواب دادم:

- بله ولی اگر اکروید بعد از من نامه را خوانده باشد و اسم حق السکوت بگیرد متوجه شده باشد دلیلی نداشت که تأمل کند فوری پارکر را صدا می‌کرد و خلاصه کلی سرو صدا به پا می‌کرد. کارآگاه گفت:

- شاید هم نتوانسته بعد از شما نامه را بخواند چون اولاً بعد از شما دوشیزه فلورا به نزد او رفته و بعد هم که صدای کسی از آن‌جا شنیده شده است من پرسیدم:

- پس راجع به تلفنی که به من شد چه؟ کارآگاه گفت:

- قضیه آن را پی‌گیری می‌کنیم و اگر تلفن از اینجا شده باشد شخص مورد نظر همان پارکر است. به هر حال نباید او را به حال خود بگذاریم.

- کارآگاه بلند شد و شروع کرد به قدم زدن و همچنان که در افکار خود غوطه‌ور بود به طرف جسد رفت و با دستمالی خنجر را از بدن جسد بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت و گفت:

- واقعاً یک شاهکار است چقدر روی دسته آن با ظرافت کار شده است و بعد با دست دیگرش به سر خنجر زد و گفت واقعاً که چقدر تیز است قدرت زیادی لازم نبوده با یک حرکت ناگهانی و سریع قلب آن بیچاره سوراخ شده

است شاید آقای ریموند در مورد آن بیشتر بدانند بیاید به اتاق بیلارد برویم. از اتاق بیرون رفتیم و او مجدداً در را قفل کرد. در اتاق بیلارد کارآگاه خنجر را به ریموند نشان داد و گفت:

- آیا قبلاً آن را دیده بودید. ریموند گفت:

- البته این هدیه آقای بلانت است سوغاتی او از تونس بود، بگذارید خودش را صدا بکنم شاید اطلاعات بیشتری داشته باشد. کارآگاه گفت:

- فکر می‌کنم این آقای ریموند منشی درستکار و با هوشی برای آقای اکروید بوده باشد و من با سر حرف او را تصدیق کردم بعد از چند لحظه ریموند و بلانت وارد شدند آقای ریموند گفت:

- بله همان‌طور که گفتم، این خنجر ساخت تونس بوده است. کارآگاه با تعجب پرسید:

- ولی آقای بلانت که هنوز خنجر را ندیده چگونه فهمیده است کدام خنجر را می‌گوییم. این بار بلانت خودش جواب داد:

- آخر وقتی بالای سر جسد بودم در همان موقع متوجه آن شدم کارآگاه با کمی سوءظن گفت:

- پس چرا همان موقع نگفتید که این خنجر متعلق به شخص اکروید است و شما آن را می‌شناسید. بلانت جواب داد:

- جناب کارآگاه آن موقع مناسب نبود که چیزی در این مورد گفته شود. کارآگاه خنجر را دوباره به بلانت نشان داد و گفت:

- شما مطمئن هستید که این همان خنجر است. بلانت جواب مثبت داد. کارآگاه پرسید:

- این خنجر کجا بوده است؟ ریموند گفت:

- من آن را همیشه زیر سرپوش میز نقره‌ای داخل سالن دیده بودم. ناگهان من یاد صدایی افتادم که موقع ورودم به خانهٔ اکروید شنیده بودم و بی‌اراده فریاد کوتاهی کشیدم. همه به طرف من برگشتند کارگاه با سوءظن پرسید:

- چه شده آقای دکتر؟!

- من معذرت خواهی کردم و گفتم:

- متأسفم ولی من یاد چیزی افتادم و تمام اتفاقی را که آن شب در موقع ورودم افتاده بود تعریف کردم کارآگاه پرسید:

- آیا خنجر در میان اشیاء داخل میز بود. من گفتم:

- نه، من آن را ندیدم کارآگاه زنگ مستخدمین را زد و خانم راسل وارد شد. او هم اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت:

- او آن موقع فقط برای مرتب کردن گل‌ها وارد شده بود و وقتی می‌خواست یکی از گلدان‌هایی را که در کنار میز بوده مرتب کند متوجه شده که سرپوش میز باز است و آن را بسته است.

کارآگاه پرسید:

- آیا آن موقع خنجر سرجایش بود یا نه و خانم راسل بدون فکر کردن

جواب داد:

- توجه نکردم چون آن موقع خانم باید پائین می‌آمدند و من نیز داخل اتاق کاری نداشتم و باید زود از اتاق خارج می‌شدم کارآگاه گفت:

- بسیار خوب خانم راسل متشکرم فعلاً با شما کاری ندارم مرخص هستید و او خارج شد. کارآگاه کمی فکر کرد و پرسید:

- جای میز کجا بوده. ریموند سریع جواب داد:

جلوی پنجره دست چپ سالن قرار داشت.

- کارآگاه دوباره پرسید:

- پنجره چه؟ آیا باز بود یا بسته؟

- هر دو لنگهٔ در باز بود.

کارآگاه روبه همه کرد و گفت:

- خب آقایان از همگی شما متشکرم حالا من به همراه این خنجر و کلید

اتاق این جا را ترک خواهم کرد و فردا به اتفاق سرهنگ ملروز (Melrose) برمی‌گردم آن‌گاه ضمن خداحافظی آن جا را ترک کرد.

- وقتی من و ریموند از اتاق خارج می‌شدیم دیدیم کارآگاه کتابچه‌ای را به دست پارکر داده و با او صحبت می‌کند. ریموند گفت:

- دکتر متوجه هستی کارآگاه به این ترتیب می‌خواهد اثر انگشت پارکر را

داشته باشد پس او مظنون شماره یک است و بهتر است قبل از این که او بگوید ما خودمان اثر انگشتمان را به او بدهیم. پس دو کارت ویزیت برداشت اول آن را با دستمال تمیز کرد و سپس یکی به من داد و دیگری را خودش برداشت. ما هر دو کارت را در حالی که کارآگاه با تعجب به ما نگاه می‌کرد به او دادیم و ریموند گفت:

- آقای کارآگاه دیویس اثر انگشت آقای بلانت را هم فردا صبح خدمتتان

می‌دهم. و کارآگاه متوجهٔ موضوع کارت‌ها شد و خندید.

وقتی به خانه رسیدم خیلی دیر بود و بر خلاف تصورم کارولین بیدار بود و با دادن یک فنجان کاکائو کنارم نشست و کم‌کم با زرنگی خودش اطلاعاتی را که از من می‌خواست بدست آورد.

البته در مورد حق السکوت به او چیزی نگفتم. موقعی که به اتاق خودم

می‌رفتم گفتم:

- ظاهر آکاراگاه به پارکر مظنون است چون تمام مدارک علیه او است. ولی خواهرم فوری گفت:

- عجب کارآگاه احمقی، به پارکر مظنون است! من برای این که بحث ادامه پیدا نکند جواب او را ندادم و به اتاق خودم رفتم. صبح فردا برای عیادت بیماران از خانه خارج شدم و چون بیمار زیادی نداشتم زودتر به خانه برگشتم وقتی به خانه رسیدم کارولین به استقبال من آمد و خبر داد که فلورا برای دیدن تو آمده است. من تعجب کردم و بعد از گذاشتن کیفم به نزد او رفتم. او در لباس یکسره سیاه بیش از حد غمگین به نظر می رسید تا مرا دید از جا بلند شد و با قیافه ملیح ولی ناراحتش شروع به احوالپرسی کرد و گفت:

- دکتر از شما استدعای کمک دارم. کارولین جواب داد:

- اوه فلورای عزیز مسلماً دکتر هر کمکی که بتواند به شما می کند. فلورا گفت:

- دکتر می خواهم همراه من بیاید تا به ملاقات همسایه شما برویم. من پرسیدم:

- همسایه ما، اوه آن آدم مرموز؟ چشمان فلورا گشاد شد و گفت:

دکتر او را نمی شناسید او کارآگاه پوارو است و شاید به همین دلیل هم مرموز است او یک سال پیش خودش را بازنشسته کرد و به این دهکده آمد تا در سکوت زندگی کند و یادم هست که از عمومیم خواست که در مورد او به کسی چیزی نگوید تا او بتواند بدون دردسر زندگی کند. من گفتم:

- پس ایشان همان آقای کارآگاه هرکول پوارو معروف هستند حالا فهمیدم برای چه می خواهی او را ببینی! مگر شما به کارآگاه دیویس اعتماد ندارید کارولین به جای او جواب داد:

- مسلماً نه. او به نظر ناشی می رسد. پرسیدم:

- حالا از کجا می دانید که کار شما را قبول کند چون خود شما گفتید او بازنشسته شده است. فلورا گفت:

- آقای دکتر من برای همین به دیدن شما آمده ام تا با کمک شما او را راضی بکنیم.

- فلورای عزیزم شما کمی تأمل کنید بگذارید کارآگاه دیویس بیشتر تحقیق بکند شاید بتواند سرنخی بدست بیاورد من صلاح نمی بینم که این کارآگاه پایش به این ماجرا باز شود فلورا ناگهان از جا بلند شد و گفت:

- دکتر درست به همین دلیل است که می خواهم او این مسئله را حل کند چون می دانم رالف بیگناه است من او را خوب می شناسم. کارولین هاج و واج به ما دو نفر نگاه کرد و گفت:

- آخر رالف به این قضیه چه ارتباطی دارد؟ ماتوجهی به حرف او نداشتیم و فلورا ادامه داد:

- من می دانم که او با عمومیم زیاد برخورد خوبی نداشت و مطمئن هستم که او هیچ وقت دست خود را به خون کسی آلوده نمی کند.

کارولین مثل این که تازه متوجه قضایا شده است گفت:

- چه می گوئید البته که او چنین آدمی نیست. من به فلورا گفتم:

- البته که من چنین حرفی نزدم. فلورا از کوره دررفت و گفت:

- پس برای چه شما به مهمانخانه سه گراز رفتید؟ هان؟

من یکه خوردم چون فکر نمی کردم کسی از این قضیه بویی برده باشد.

پرسیدم:

- ولی ... ولی شما از کجا می دانید فلورا گفت:

- من وقتی از اقامت رالف در مهمانخانه سه‌گراز آگاه شدم فوراً به مهمانخانه رفتم تا او را ببینم ولی آنها همان جوابی را دادند که به شما داده بودند یعنی رالف از ساعت ۹ شب از مهمانخانه خارج شده تا حالا برنگشته و بعد ادامه داد البته می‌توانسته به لندن رفته باشد، من پرسیدم:

- پس چرا اثاثیه خود را نبرده است فلورا گفت:

- خوب شاید می‌خواست دوباره برگردد و یا هر دلیل قانع‌کننده دیگری در هر حال فعلاً دلیل آن برایم مهم نیست. گفتم:

- بهتر است زیاد روی این قضیه حساسیت نشان ندهی و پای پوارو را هم به این قضیه نکشانید چون در هر حال فعلاً پلیس به رالف مظنون نیست شخص مظنون کس دیگری است. فلورا گفت:

- برعکس امروز صبح کارآگاه دیگری به نام راگلان (Raglan) از شهر کرانچستر آمده و به محض ورود به مهمانخانه سرگراز رفته و در مورد رالف سؤالاتی کرده است فلورا به طرف من آمد و گفت:

- دکتر من خواهش می‌کنم که با من بیایید و اگر این کار را نکنید من خودم تنهایی به ملاقات پوارو خواهم رفت. کارولین که تا حالا سکوت کرده بود گفت:

- درست است که رالف جوان و خوش‌گذران است ولی محبوب همه دهکده است.

من تسلیم شدم و آماده شدم تا به اتفاق فلورا به منزل پوارو برویم.

فصل ششم

خنجر تونسی

وقتی زنگ در را فشار دادیم پیرزنی در را به روی ما باز کرد و ما را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد. بعد از چند دقیقه پوارو داخل شد بعد از احوالپرسی با ما و گفتن تسلیت به فلورا گفت:

- آیا می‌توانم به شما کمکی بکنم من گفتم:

- راستش آقای پوارو خانم فلورا دوست دارند که شما... فلورا میان حرفم پرید و گفت:

- من دوست دارم قاتل اصلی را شما پیدا کنید و حق الزحمه شما هر چه که باشد من خودم تقبل می‌کنم. پوارو خندید و به فلورا گفت:

- مادمازل از شما خیلی متشکرم و البته من از پول بدم نمی‌آید ولی اگر

ماجرای ما برایم جالب باشد علاقه خودم، بیشتر مرا به این کار تشویق می‌کند. آیا شما واقعاً می‌خواهید این ماجرا حل شود؟ فلورا سریع جواب داد:

- بله البته آقای پوارو. پوارو پاسخ داد:

- پس خواهش می‌کنم ماجرا را از اول برای من تعریف کنید.

من ماجرا را همان طور که دیده بودم و اتفاق افتاده بود برای پوارو تعریف کردم و او به جز چند دفعه که برای پرسیدن سؤال صحبت‌های من را قطع کرد در سکوت محض به من خیره شده بود و حرف‌های من را با دقت گوش می‌داد. و بعد گفت:

- آقای دکتر حالا راجع به رالف به من توضیحاتی بدهید.

- من با کمی تردید هر آنچه را که در مورد او می‌دانستم تعریف کردم. پوارو پرسید:

- آقای دکتر ممکن است شما به من بگوئید برای چه به آن مهمانخانه رفتید؟ من گفتم:

- خب، برای این که تنها کسی که می‌دانست رالف در آن مهمانخانه است من و اکروید بودیم و بعد از فوت او باید کسی او را از مرگ ناپدری‌اش با خبر می‌کرد. پوارو همچنان مرانگاه می‌کرد گویا منتظر بود که من بقیه داستان را برایش تعریف کنم و وقتی دید که من دیگر چیزی برای گفتن ندارم خودش پرسید.

- آیا دلیل آن همین بوده؟ من به خشکی گفتم:

تنها دلیل من همان بود که گفتم. پوارو گفت:

- آیا به این دلیل نبود که می‌خواستید مطمئن شوید رالف شب پیش در مهمانخانه بوده یا نه؟ من با خشونت پاسخ دادم:

- خیر مطمئن باشید. پوارو خندید و گفت:

- ظاهراً آقای دکتر به من اعتماد ندارد.

- آقای رالف پاتون درست در شب حادثه ناپدید شده است و این غیبت ممکن است در انتظار عمومی جالب نباشد و حرف‌های ناجوری زده شود. در این موقع فلورا گفت:

- من هم منظورم همین است. پوارو گفت:

- خانم فلورا شما تشریف ببرید خانه و من هم به اتفاق آقای دکتر به دفتر پلیس محلی می‌روم تا با رئیس پلیس و کارآگاه مربوطه آشنا شوم.

وقتی به اداره پلیس رسیدم اتفاقاً رئیس پلیس ملروز به اتفاق دو کارآگاه دیگر یعنی راگلان و دیویس آن جا بودند و وقتی من پوارو را به آنها معرفی کردم رئیس پلیس که دخالت یک کارآگاه خارجی را در یک کار محلی می‌دید زیاد راضی نبود همین طور آقای کارآگاه راگلان که به شدت عصبانی بود ولی کارآگاه دیویس از ناراحتی آن دو خوشحال بود. کارآگاه راگلان از روی ناراحتی گفت:

- هیچ لازم نیست یک کارآگاه آماتور در این ماجرا شرکت کند.

اگر دیشب یک کارآگاه باهوش درست تحقیق را انجام داده بود ما الان به خیلی چیزها رسیده بودیم و بیخود وقتمان تلف نمی‌شد و نگاه کینه‌جویانه‌ای به دیویس انداخت، که او خیلی خونسرد آن‌را تحمل کرد. ملروز گفت:

- خانواده اکروید می‌تواند هر جور که دلش بخواهد در این ماجرا دخالت کند منتهی به هیچ وجه تحقیق در مورد این قضیه متوقف نخواهد شد و آنگاه روبه پوارو کرد و گفت:

- آقای پوارو شما که مخالف نیستید. پوارو سری تکان داد و گفت:

- من مدتی است که خود را بازنشسته کرده‌ام و هیچ دوست نداشتم که وارد این ماجرا شوم، منتهی این ماجرا در مورد دوست خود من است و من به برادرزاده اوقول این کار راداده‌ام. ولی با این وجود می‌خواستم بگویم چنانچه من در این جریان موفق شدم صحبتی از من به میان نیاید. آقای راگلان که از این صحبت خیلی خوشحال شده بود برای خوشآمدگویی جلو آمد و گفت:

- من از شهرت شما با خبر هستم و می‌دانم در تمام دنیامشهور هستید. پوارو گفت:

- درست است که من تجربه دارم ولی نمی‌شود نقش پلیس را نادیده گرفت چون حقیقتاً من بدون آنها نمی‌توانستم به موفقیت برسم. راگلان بیشتر خوشحال شد. سرهنگ ملروز به من گفت:

- اگر این کار آگاه کوتوله بدون این که سروصدایی کند با ما کار کند بد هم نیست و من او را از این بابت مطمئن کردم و سرهنگ باصدایی بلند گفت:

- آقای پوارو خوشحال می‌شویم اگر شما ما را درکشف حقیقت یاری کنید پس بهتر است اطلاعاتی به شما بدهم. پوارو گفت:

- من تا حدودی از آقای شپارد اطلاعات گرفته‌ام و ایشان می‌گویند که شما به پارکر مستخدم آقای اکروید مظنون هستید. من پرسیدم:

- آیا اثر انگشت روی خنجر چیزی رانشان می‌دهد، راگلان گفت:

- نه چیزی به دست نیاوردیم لاقبل با اثر انگشت پارکر و ریموند و شمانمی خواند. پوارو پرسید:

- با اثر انگشت رالف پاتون چی؟

راگلان از این که پوارو این قدر دقیق است خوشحال شد و با لبخند گفت:

- بله آقای پوارو ما اثر انگشت او را نداریم، رئیس پلیس گفت:

- ولی من یک نفر مطمئن هستم که او دست به هیچ جنایتی نزده است. درست است که او با ناپدیری اش اختلاف داشته ولی ممکن نبود او را بکشد، من او را از کودکی می‌شناسم، غیر ممکن است. راگلان گفت:

- ولی او ساعت ۹ دیشب از مهمانخانه خارج شده و حدود ساعت ۹/۵ اطراف منزل اکروید دیده شده و علاوه بر آن او شدیداً به پول احتیاج داشته در ضمن من از کفش‌های او یک جفت در اختیار دارم که ظاهراً با جای پای روی پنجره اتاق اکروید می‌خواند و من می‌خواهم آنها را باهم منطبق کنم. رئیس پلیس گفت:

- پس بهتر است که راه بیفتیم شاید بتوانیم سر نخ‌های از روی اثر پابه دست بیاوریم. و همگی به راه افتادیم. وقتی به آن جا رسیدیم و در زدیم پارکر در راه روی ما باز کرد و خوشبختانه روحیه خودش را به دست آورده بود و دیگر از آن حالت ترس خبری نبود رئیس پلیس پرسید:

- پوارو شما همراه ما می‌آیید تا... پوارو گفت:

- نه، من به اتاق اکروید می‌روم تا نگاهی به آن جایندازم. وقتی کلید را از آنها گرفت، او را به اتاق اکروید راهنمایی کردم و البته سرهنگ هم تغییر عقیده داد و همراه ما آمد وقتی داخل اتاق شدیم پوارو از همان جا که ایستاده بود یک نگاه سطحی به همه چیز انداخت و پرسید:

- جسد کجا بود؟

من تا آن جا که می‌توانستم طرز قرار گرفتن جسد روی صندلی را به او نشان دادم. پوارو جلو آمد و به طرف پنجره رفت و نگاهی به ردپای باقیمانده انداخت و گفت:

- باید آن کفش‌ها را با این رد پا تطبیق کنند و دوباره به طرف در رفت

وپرسید:

- آقای دکتر شما باید از این جا خنجر داخل سینه جسد را دیده باشید؟ این طور نیست. من تصدیق کردم و او پرسید:
- آن موقع حتماً چراغ هم روشن بوده است و من جواب مثبت دادم. پوارو به من گفت:
- آقای شپارد شما بسیار تیزبین هستید. حالا بگویید آیا وقتی وارد اتاق شدید شعله های بخاری دیواری کم شده بود یا به طور عادی می سوخت. من گفتم:
- راستش آن موقع من آن قدر از دیدن جسد یکه خورده بودم که نمی توانستم به چنین چیزی توجه کنم ولی شاید آقای بلانت یا ریموند بدانند. می خواهید آنها را صدا کنم. پوارو خندید و گفت:
- عجب سؤال احمقانه ای کردم من باید راجع به بیماران از شما سؤال کنم، چنین موضوعی مربوط می شود به مستخدمین که کارشان همین است. او گفت:
- لطفاً پارکر را خبر کنید، او وارد شد پوارو همان سؤال را از پارکر کرد، پارکر جواب داد:
- شعله ها بسیار کم بود حتی می توان گفت خاموش بود. پوارو پرسید:
- به اتاق نگاهی بیندازید آیا به نظر شما چیزی برداشته یا تغییر مکان داده نشده است، پارکر از همان جایی که ایستاده بود با چشمانش اتاق را دور زد و گفت:
- قربان دیشب چراغها روشن بود به علاوه پرده ها هم کشیده شده بود. پوارو پرسید:

- دیگر؟

- پارکر باز هم چشمانش را گرداند تا به صندلی کنار در رسید و گفت:
- قربان این صندلی و اشاره به صندلی دست چپ در ورودی کرد و گفت:
- این طور به دیوارنجسیده بود باید کمی جلوتر باشد پوارو گفت:
- لطفاً آن رادر وضعیت حقیقی خود قرار بدهید. پارکر آن را به اندازه دو متر به داخل اتاق کشید و روی آن را به طرف در ورودی قرار داد. پوارو گفت:
- ولی چطور کسی می تواند در چنین حالتی بنشیند؟ پارکر گفت:
- من دقیقاً یادم است که وقتی مأمورین پلیس آمدند صندلی در آن وضعیت قرار داشت. پوارو گفت:
- چه کسی این کار را کرده؟ خود شما؟ پارکر گفت:
- من در آن موقع آن قدر نگران بودم که نمی توانستم این کار را بکنم. پوارو از من پرسید:
- من جواب منفی دادم و گفتم شاید بلانت یا ریموند صندلی را جلو کشیده باشند در هر حال فکر نمی کنم موضوع آن قدر مهم باشد. پوارو گفت:
- درست است ولی اهمیت آن در بی اهمیتی موضوع است. من که چیز زیادی نفهمیدم. سرهنگ با عرض معذرت با پارکر از اتاق خارج شدند. پوارو پرسید:
- به نظر شما آیا پارکر راست می گوید؟ من جواب دادم:
- در مورد صندلی بله ولی در مورد سایر مطالب نمی دانم. پوارو گفت:
- ولی این وجه اشتراک همه افرادی است که من با آنها صحبت کردم یعنی هر یک چیزی را از من پنهان می کنند. من باخنده پرسیدم:

- حتی من؟ پوارو پرسید:

- خب واقعاً آیا شما همه چیز را در مورد رالف هیپتون به من گفته‌اید. من

داغ شدم، پوارو گفت:

- نگران نباشید من به موقع همه چیز را خواهم فهمید. من برای این که

صحبت را تغییر بدهم و جو را عوض کنم، گفتم:

- آقای پوارو شما برای چه از آتش بخاری سؤال کردید؟ خب شما

می‌گوئید که وقتی ساعت ۱۰ دقیقه به ۹ اکر وید را ترک می‌کردید پنجره‌ها بسته

بوده و در ورودی باز بوده است، ولی وقتی جسد پیدا شده بر عکس بوده،

یعنی پنجره‌ها باز بوده و در ورودی قفل بوده است، شاید باز بودن پنجره دو

دلیل داشته باشد، دلیل اول این که هوای اتاق گرم بوده و اکر وید پنجره را باز

کرده تا هوا عوض شود که البته چنین دلیلی مردود است زیرا اولاً بخاری

خاموش می‌شده و هوا هم دیشب سرد بوده است پس می‌رویم سر وقت

دلیل دوم، شاید کسی خواسته از پنجره وارد بشود که با اکر وید دوستی نزدیکی

داشته است یعنی اواز پنجره وارد شده و از پنجره هم باز گشته و قاتل بعد از او

آمده. یا خود شخص اول قاتل بوده. در این موقع سرهنگ وارد شد و رشته

سخن پوارو قطع شد. سرهنگ روبه من کرد و گفت:

- دکتر تلفنی که دیشب به شما شده از ایستگاه راه آهن بود. می‌خواهیم که

شما بدانید که قطار پست ساعت ۱۰/۲۳ دقیقه به مقصد لیورپول حرکت

می‌کند. پوارو گفت:

- شما در ایستگاه راه آهن هم تحقیق کرده‌اید. سرهنگ گفت:

- البته ولی می‌دانید تحقیق در مورد یک شخص که به یک تلفن عمومی

می‌رود و یا قطارش را عوض می‌کند خیلی سخت است چون می‌دانید که این

راه آهن در حقیقت یک راه آهن ارتباطی است و قطارهای عادی و سریع السیر

خیلی به این جا می‌آیند و مسافرانشان را عوض می‌کنند و به راهشان ادامه

می‌دهند. پوارو گفت:

- دکتر شما گفتید چه ساعتی آن مرد غریبه را دیدید؟

- از روی صدای زنگ، ساعت ۹ بود. او گفت:

او اگر قصد این جا را داشته باشد چقدر طول می‌کشد که به این خانه

برسد. گفتم:

- از راه اصلی ۵ دقیقه ولی از راه میان‌بر و خاکی، ۲ دقیقه. پوارو گفت:

- که در آن صورت باید شخصی باشد که به راه این محله آشنا باشد.

سرهنگ گفت:

- باید دید که در این هفته شخص غریبه ای وارد این خانه شده است یا نه.

گفتم:

- شاید در این مورد آقای ریموند بتواند کمکی بکند همین طور پارکر.

سرهنگ برای آوردن ریموند رفت و من هم زنگ خیر کردن پارکر را

فشار دادم. چند دقیقه بعد ریموند به پوارو معرفی شد. ریموند از این که یک

کارگاه مشهور را ملاقات می‌کرد خیلی خوشحال شده بود. من متوجه شدم

پوارو جای صندلی کنار در را تغییر داد و رو به ریموند کرد و گفت:

- آقای ریموند این صندلی توسط شخصی تکان خورده است. و دوباره

سر جای اولش برگردانده شده است، آیا شما این کار را کرده‌اید؟ ریموند

گفت:

- خیر من آن قدر نگران و مضطرب بودم که اصلاً یادم نمی‌آید دیشب

حتی این صندلی را هم دیده باشم. نکند مدرک مهمی از بین رفته باشد؟

پوارو گفت:

- نه ولی من شمارا برای این خواسته بودم که بدانم در این هفته اخیر آیا شخص غریبه‌ای با آکرید ملاقات کرد یا نه. ریموند گفت:
- خیر من کسی رابه خاطر نمی‌آورم.
- آقای پارکر شماچه؟ پارکر گفت:
- چرا شخصی از طرف شرکت کرتیس و ترویت آمده بود. و ریموندگفت:
- بله او آمد ولی منظور آقای پوارو چنین اشخاصی نیست. آقای آکرید به‌تازگی یک دستگاه دیکتافون سفارش داده بودند می‌خواستند دستورهایی که می‌بایست به‌من بدهند را روی آن ضبط کنند و بعد من طبق آن دستورات عمل کنم ولی تصمیمی برای خرید آن هنوز نگرفته بودند. پوارو از پارکر پرسید:
- شکل ظاهری او چگونه بود؟ پارکر جواب داد:
- قد کوتاه و موبور که لباس آبی به تن داشت و با این که کارمند مهمی نبود ولی بسیار مؤدب صحبت می‌کرد. پوارو از من پرسید:
- قد آن غریبه چه قدر بود؟ و من جواب دادم:
- حدوداً شش فوت، او بلندقد بود. پوارو گفت:
- در این جاهم به بن بست خوردم. پارکر به ریموندگفت:
- آقای هموند Hammond وارد شدند و می‌خواهند با شما چند کلمه‌ای صحبت بکنند. ریموند همراه پارکر خارج شدند.
- پوارو نگاه پرسشگرانه‌ای به سرهنگ انداخت. سرهنگ متوجه شد و گفت:
- او وکیل خانوادگی آکرید است. پواروگفت:

- ریموند حقیقتاً مرد با کفایتی است با این همه گرفتاری با دقت به همه آنها رسیدگی می‌کند. من گفتم:
- آکرید هم همین اعتقاد را داشت. پوارو پرسید:
- او اوقات بیکاری خودش را چطور می‌گذراند؟ من گفتم:
- مردی با گرفتاری او فکر نمی‌کنم وقت این کارها را داشته باشد. گفت:
- به هر حال باید مثلاً ورزشی را دوست داشته باشد؟
- بله او تیس و گلف را دوست دارد البته اگر وقت داشته باشد. پوارو پرسید:
- اسب دوانی راجه؟ من گفتم:
- نه گمان نکنم. پواروگفت:
- خوب فکر می‌کنم این جا رابه اندازه کافی برانداز کرده باشم، بهتر است برویم. من گفتم:
- اگر اسباب‌های این جا زبان داشتند می‌توانستند همه چیز را برای ما روشن کنند. پواروگفت:
- عجله نکنید دکتر، این لوازم هم بعضی اوقات بامن حرف می‌زنند، مثل در بسته، پنجره قفل، صندلی‌ای که حرکت کرده، این هاهمه حرف می‌زنند، منتهی یک چشم بازو یک گوش شنوا می‌خواهد. من با خودم فکر کردم آیا واقعاً معرفیتی که این کارآگاه به هم زده یک شانس بوده یا حقیقتاً وی از نبوغی برخوردار است. ظاهراً سرهنگ هم داشت روی همین قضیه فکر می‌کرد چون رو به پوارو کرد و گفت:
- آقای پوارو اگر لازم باشد می‌توانیم بیشتر این جا بمانیم اوگفت:
- خیر کافی است. فقط می‌خواستم اگر برای شما امکان دارد من رابه

جایی ببرید که میز نقره‌ای آن جا قرار دارد و خنجر از داخل آن برداشته شده و بعد از آن دیگر مزاحم شمانخواهم شد. همگی وارد سالن شدیم. مأمور مراقبت از خانه چیزی را به آهستگی به سرهنگ گفت و آن دوبا معذرت خواهی سرهنگ خارج شدند. من، پوارو را کنار میز نقره ای بردم پوارو متوجه یکی از پنجره هاشد و بعد از آن جا وارد تراس شد. در آن جا به کارآگاه راگلان برخورد که تازه کارش را تمام کرده بود. او گفت:

- آقای پوارو متأسفم که این بار نتوانستیم زیاد از همکاری شما استفاده کنیم، چون ما شخص مظنون را پیدا کردیم. پوارو گفت:

- پس دیگر به کمک من احتیاجی نیست. راگلان گفت:

- تادفعه دیگر که قتلی اتفاق بیفتد. اگرچه فکر نمی‌کنم در دهکده‌ای به این کوچکی بشود سالی یک بار شاهد قتلی بود. پوارو گفت:

- آقای کارآگاه ممکن است شما روش‌تان را برای ما توضیح بدهید تا بدانیم چطور این قدر زود متوجه قضایا شدید، راگلان که خیلی مغرور شده بود گفت:

- خیلی ساده است یک روش بسیار صحیح. پوارو گفت:

- من هم همیشه از مغز و فکرم استفاده می‌کنم. راگلان گفت:

- خب مسلماً همه ما استفاده می‌کنیم. پوارو جواب داد:

- منتهی بعضی کمتر و بعضی بیشتر و بعضی‌ها هم همراه با روانشناسی جنایی. راگلان گفت:

- مثل روانشناسان صحبت می‌کنید. به هر حال روش صحیح من این است:

- خانم فلورا عمویش را در ساعت یک ربع به ۱۰ دیده و وقتی جسد رادر

ساعت ۱۰/۵ معاینه کردند گفتند نیم ساعت پیش به قتل رسیده، پس قتل در فاصله یک ربع به ده اتفاق افتاده، من لیستی از افرادی که در این منزل زندگی می‌کردند و کارهایی را که از ساعت یک ربع به ۱۰ تا ۱۰ انجام داده‌اند را یادداشت کرده‌ام سپس لیست رادر آورد و به پوارو نشان داد.

- سرگرد بلانت و ریمنون در اتاق بیلیارد بودند طبق تأیید هر دو نفر.

- خانم آکروید: ساعت ۹/۴۵ بیلیارد تماشا می‌کرده. و ساعت ۹/۵۵ برای خواب آن جا را ترک کرده است.

- دوشیزه فلورا: به اتاقش رفته، ریمنون و بلانت هم او را دیده‌اند.

- پارکر: به آبدارخانه رفته، بعد در ساعت ۹/۴۷ نزد خانم راسل بوده است، خانم راسل گفته‌های وی را تأیید کرده، او یک سال سابقه کار دارد.

- اورسولا بورن: مستخدمهٔ مأمور نظافت ساعت ۹/۵۵ در اتاقش بوده، او ۱/۵ سال سابقه کار دارد.

- خانم کوپراشپیز: در سالن مستخدمین بوده او ۷ سال سابقه کار دارد.

- گلا دیس جونز: در سالن مستخدمین بوده او دوست خانم اورسولا بورن بوده است.

- الزی ویل: به تأیید خانم راسل و دوشیزه فلورا در آن ساعت در اتاقش بوده است.

- ماری تریپ: مستخدم آشپزخانه در سالن مستخدمین بوده.

- به غیر از افرادی که سابقه آنها ذکر شد بقیه تازه وارد هستند و همگی وضع عادی دارند به غیر از پارکر. پوارو ورقه را پس داد و گفت:

- من مطمئن هستم پارکر بی‌گناه است. من گفتم:

- عقیدهٔ خواهرم هم همین است. راگلان گفت:

- در ضمن خانم همسایه روبرو دیشب هنگامی که کنار پنجره بوده رالف هیتون را دیده که از دروازه داخل شده و از راه میان بر به تراس آمده من گفتم: آیا او مطمئن است.
- بله او رالف را خوب می شناسد. پوارو سکوتش را شکست و گفت:
- چه ساعتی بوده است؟
- ساعت ۹/۲۵، متأسفانه تمام شواهد علیه او هستند. اودر ساعت ۹/۲۵ دقیقه توسط زن همسایه دیده شده است و بعد صدای او را ریموند می شنود که تقاضای پول می کند که اگر اوید هم نمی پذیرد. بعد رالف از پنجره بیرون می رود از تراس به اتاق پذیرایی می رود، در این موقع فلورا از عمومیش خدا حافظی می کرده. رالف خنجر را برمی دارد و دوباره برمی گردد و اکروید رابه قتل می رساند و چون چاره ای نداشته به راه آهن می رود و از آن جا هم به دکتر تلفن می کند. پوارو پرسید:
- ولی چرا باید تلفن کند؟ من و کارآگاه یکه خوردیم. کارآگاه گفت:
- خوب دلیل روشنی وجود ندارد، ولی بعضی اوقات قاتلان کارهای عجیبی می کنند، حتماً در اداره پلیس به چنین مواردی برخوردیده اید. لطفاً بیاید تا جای پای اورابه شمانشان بدهم. ماهمگی رفتیم. راگلان یکی از کفشهای رالف را که از جنس پلاستیک بود از یکی از نگهبانان گرفت و با محل ردپا منطبق کرد و آن گاه به من گفت:
- می بینید به هم می خورد. البته این همان کفش شب حادثه نیست ولی خیلی مشابه آن است، پوارو گفت:
- ولی تقریباً پای همه از این کفش دیده می شود. کارآگاه گفت:
- بله ولی من دلایل دیگری هم دارم. پوارو گفت:

- رالف عجب قاتل احمقی است که این همه رد از خود به جا گذاشته است. کارآگاه گفت:
- بله درست می گوئید اگر رالف آن شب روی شن پیاده روی می کرد اثری از خود باقی نمی گذاشت ولی این جادر روی زمین خاکی که مرطوب هم بوده جای پا او دیده می شود. پوارو روی زمین رانگاه کرد و گفت:
- بله ولی از این جای پاها فراوان دیده می شود.
- بله البته، ولی این ها بیشتر جای پای زنان است و تازه ما ردپایی را کار داریم که با این کفش بخواند. کارآگاه گفت:
- باید برویم پوارو دیگر این جاکاری نداریم. پوارو گفت:
- شما بروید من می خواهم این جای پاها را کمی بررسی کنم. وقتی کارآگاه به خانه برگشت، پوارو گفت:
- دکتر شپارد خداوند شمارا برای من فرستاده که همیشه همراه من باشید، خیلی خوشحالم و آن گاه به طرف آلاچیق که در سمت چپ قرار داشت، رفت. وقتی در آلاچیق را باز کرد مقداری ائاثیه کهنه و کثیف، و یک دست وسایل بازی کراکت (Cracquette) دیده می شد.
- وقتی دوروبر خود را نگاه می کرد بر روی زمین نشست و با خود گفت:
- نباید انتظارش را داشته باشم ولی اگر بود همه چیز خیلی فرق می کرد.... بعد بلند شد و یک نیمکت توجه اش را جلب کرد، روی آن خم شد و چیزی را از روی آن برداشت. من پرسیدم:
- چیزی پیدا کردی؟ پوارو تکه پارچه ای رابه من نشان داد و گفت:
- از این چه دستگیرتان می شود. من گفتم:
- فقط یک تکه از دستمال ابریشمی کهنه است. در این موقع چشمان

پوارو چیز دیگری را دید بر روی زمین خم شد و این بار خنده پیروزی بر لبانش بود من بی صبرانه به او نگاه کردم، پوارو یک پر غاز به من نشان داد و گفت:

- از این چه می فهمی؟ من فکر کردم پوارو قصد دارد بامن شوخی کند. چیزی نگفتم و تنها او را نگاه کردم. پوارو پر غاز را در جیبش گذاشت و دوباره به آن تکه پارچه نگاهی انداخت و گفت:

- دوست عزیز ممکن است که درست بگویی و این یک تکه دستمال باشد ولی هیچ گاه یک تکه دستمال را آهار نمی زنند و بعد آن را در جیبش گذاشت. وقتی باهم به خانه برگشتیم هنوز به خانه وارد نشده بودیم که پوارو گفت:

- خانه خیلی قشنگی است بالاخره مالک آن که خواهد بود؟ منظورم این است که به چه کسی ارث خواهد رسید. من شوکه شدم چون اصلاً به مسئله ارث فکر نکرده بودم. گویا پوارو هم این موضوع را فهمیده بود، گفت:

- ظاهراً شما هم به این موضوع فکر نکرده بودید و من تنها گفتم: - نه به این موضوع فکر نکرده بودم. شاید قبلاً باید فکرش را می کردم. پوارو پرسید:

- من منظور شما را نفهمیدم؟ حتماً دوست ندارید چیزی هم در این مورد بگویید؟ گفتم:

- خب هر کسی در زندگیش رازی دارد. او با سر تصدیق کرد. من گفتم:

- پس شما هم موافقید؟ او جواب داد:

- بله، ولی معمولاً پنهان کردن چیزی از پوارو خیلی سخت است چون او در پیدا کردن راز استاد است. و ادامه داد، امروز هوا خیلی خوب است بیاید

کمی قدم بزنیم و سپس بلافاصله به راه افتاد. در سمت چپ راهی وجود داشت که دو طرف آن را درختان بلندی احاطه کرده بودند و این راه به خاطر وجود همین درختان خنک بود، در انتهای این راه تپه‌ای از گل ساخته بودند و در کنار آن یک حوض ماهی و چند صندلی وجود داشت ولی پوارو به آنجا نرفت بلکه وارد راهی شد که از این جاده جدا می شد. تقریباً سربالایی بود، راه بسیاری رفتیم تا به قسمتی رسیدیم که از درختی نیمکت طبیعی ساخته بودند هر کس که در آن جامی نشست قصبه و آن حوض ماهی زیر پای او قرار می گرفت. من و پوارو روی نیمکت نشستیم. پوارو گفت:

- عجب منظره زیبایی واقعا انسان از تماشای آن سیر نمی شود و بعد از کمی سکوت در حالی که به جلو خم شده بود به پایین اشاره کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

- همین طور از دیدن دختران سرحال. من هم به مسیر انگشت اونگاه کردم و فلورا را دیدم که با این که لباس سیاه پوشیده بود ولی خیلی سرحال و با نشاط به نظر می رسید، دو طرف دامن پیراهن خود را گرفته بود و به دور خود می چرخید. در این موقع از پشت درختی مرد جوانی بیرون پرید و فلورا فریاد زد:

- آه تویی؟ چقدر ترسیدم. آن مرد هکتور بلانت بود که محو تماشای فلورا شده بود و هیچ حرفی نمی زد. فلورا گفت:

- از این که هم صحبت خوبی مثل شما پیدا کرده‌ام خوشحالم. بلانت کمی سرخ شد و گفت:

- من از جوانی آدم خوش صحبتی نبودم و از این فن چیزی بلد نیستم. فلورا با خنده‌ای بلند گفت:

- ولی از آن دوران خیلی گذشته است نه؟ تو چیزی از آن زمانهای دور به خاطر داری؟ بلانت چیزی از منظور فلورا نفهمید، فلورا دوباره سؤال کرد:
- آدم چه احساسی دارد که عمر نوح بکند؟ و دوباره خنده بلندی کرد. بلانت در افکار خود غرق بود و بر عکس فلورا خیلی جدی به نظر می رسید. فلورا این بار جدی شد و پرسید:
- باز هم خیال داری بروی به آفریقا؟
- خب بله چون این جا کاری ندارم که بکنم. در هر حال کار من شکار است، فلورا گفت:
- آه نه اگر شما ما را در این موقعیت تنها بگذارید! بلانت گفت:
- من آدم خوش برخوردی نیستم و اصولاً به درد اجتماعات نمی خورم. آدم خشنی مثل من بهتر است که به دنبال شکار برود. فلورا گفت:
- نه، نه خواهش می کنم ما را ترک نکنید ماهمگی ... بلانت پرسید:
- آیا خود شما دوست دارید که من این جا بمانم؟ فلورا گفت:
- اگر روی این قضیه حساس هستید بله، من شخصاً می خواهم که شما پهلوی من بمانید.
- هر دو روی صندلی کنار حوض در سکوت نشستند. در حالی که به نظر می رسید دوست دارند صحبت کنند ولی حرفی برای گفتن پیدا نمی کردند. بالاخره، فلورا سکوت را شکست و گفت:
- امروز هوا بسیار دلپذیر و آرام بخش است و من خودم را خیلی سر حال می بینم اما این برای آدم عزاداری مثل من خوب نیست. بلانت گفت:
- نباید زیاد سخت بگیرید به هر حال شما ۲ سال پیش عمویتان را برای اولین بار دیده بودید پس طبیعتاً زیاد هم صمیمی نبودید. فلورا گفت:

- واقعاً که همین شخصیت شماست که مرا جذب می کند شما همه چیز را به راحتی حل و فصل می کنید. بلانت گفت:
- بله اگر انسان بتواند این طوری به مسائل نگاه کند زندگی برای او آسان تر خواهد بود. فلورا با صدای گرفته ای گفت:
- بله ولی همیشه نمی شود با مسائل راحت برخورد کرد. بلانت که منظور فلورا را متوجه شده بود، گفت:
- البته، من معتقدم که شما برای رالف بیش از حد ناراحت هستید، همه می دانند که او دست به جنایت نمی زند، فلورا به بلانت خیره شد و گفت:
- واقعاً شما هم این طور فکر می کنید؟ بلانت گفت:
- بله، البته و سکوت کردند. فلورا سکوت را شکست و گفت:
- من باید دلیل خوشحالیم را بگویم شاید بگویید دختر بی احساسی هستم ولی خب، امروز با شنیدن این که عمویم مبلغ ۲۰ هزار لیره برایم به ارث گذاشته خیلی خوشحال هستم و نمی توانم خوشحالیم را پنهان کنم، بلانت گفت:
- آیا این مبلغ این قدر شما را خوشحال کرده؟ فلورا گفت:
- اوه البته، لااقل مجبور نیستم برای خرید یک کلاه و کفش دروغ بگویم. بلانت گفت:
- دروغ بگویید؟ فلورا گفت:
- بله همیشه باید به کسانی که به من لطف می کردند و پول یا چیزی در اختیارم می گذاشتند بگویم که چقدر دوستشان دارم، می فهمی چه می گویم؟ بلانت گفت:
- ولی من همیشه شما را مرتب و شیک دیده ام فکر نمی کنم که در این

رابطه مشکلی داشته باشید. فلورا گفت:

- بله البته همیشه شیک پوشیده‌ام ولی برایم گران تمام می‌شد در هر حال دیگر همه چیز تمام شده من دیگر آزادم، آزادم. هر کاری که دلم بخواهد انجام می‌دهم، بالاخره یک آدم آزاد هستم حتی آزادم که هیچی، مهم نیست. بلانت گفت:

- ولی آزاد هستید که چه بکنید؟ فلورا گفت:

- هیچی مهم نبود. بلانت با عصبانی که در دست داشت ظاهر آدر حوض دنبال چیزی می‌گشت. فلورا گفت:

- به دنبال چیزی می‌گردید؟ بلانت گفت:

- یک چیز طلایی دیدم مثل یک گل سینه، ولی انگار گمش کردم ته حوض خیلی کثیف است.

- من می‌توانم برای رالف کاری بکنم؟

- آه، نه به هر حال فکر نمی‌کنم که او در خطر باشد من یکی از ماهرترین کارآگاهان دنیا را استخدام کرده‌ام تا به او کمک کند.

فصل هفتم

شغل همسایه‌ام را می‌آموزم

من از مدتی پیش می‌خواستم که بلانت و فلورا را از وجود خودمان مطلع کنم، چون فکر می‌کردم این کار مابه هر حال استراق سمع است ولی می‌ترسیدم پوارو اعتراض کند ولی مثل این که خود پوارو هم از گوش دادن به حرف آنها دیگر به چیزی نمی‌رسید پس تک سرفه ای کرد و گفت:

- سلام خانم فلورا ما این بالا هستیم. آنها سرشان را بالا کردند و ما را دیدند. پوارو از همان بالا گفت:

- ما این بالا نشسته بودیم، متوجه شدم که دارید از من تعریف می‌کنید خواستم بگویم که آن قدر هم که می‌گویید شایستگی تعریف کردن را ندارم اجازه بدهید به شما بپیوندم و شروع کرد به پایین رفتن و من هم به دنبال او رفتم. فلورا پوارو را به بلانت معرفی کرد. پوارو گفت:

- خوشحال هستم که شمارا می‌بینم من شما را از روی شهرتی که دارید

می شناسم والان هم بسیار خوشحال هستم که شمارا از نزدیک می بینم و به طور ناگهانی پرسید:

- شما باید اطلاعاتی داشته باشید که به درد من بخورد. شما چه موقع برای آخرین بار اکروید را دیدید؟

- موقع شام سرمیز.

- پس شما بعد از آن دیگر نه اورا دیدید و نه صدای اورا شنیدید؟

- اورا ندیدم ولی صدایش را شنیدم.

- چطور؟

- بعد از شام من برای هواخوری به تراسی که نزدیک اتاق پذیرایی است رفته بودم. ناخواسته متوجه شدم اکروید با کسی صحبت می کند. پوارو گفت:

- ولی من فکر نمی کنم که از آن فاصله بشود صدایی راشنید. بلانت از این

که پوارو سریع مجش را گرفته ناراحت شد و گفت:

- البته من تانزدیکی های اتاق کاررفتم چون به نظرم رسید که در باغ زنی را دیدم. رفتم جلوتر که او را بشناسم ولی دیگر او راندیدم شاید هم اشتباه

کرده باشم. در حال آن موقع فکر کردم که اکروید بامنشی خود آقای ریموند صحبت می کرد.

- شما چرا این فکر را کردید مگر او اسم آقای ریموند را بر زبان آورد.

- نه خیر فقط چون چند لحظه قبل آقای ریموند مقداری کاغذ در دستش

بود و می گفت، که می خواهد به اکروید نشان بدهد. برای همین فکر کردم او حتماً ریموند است.

- آیا یادتان هست که در مورد چه چیز صحبت می کردند؟

- خیر چون حرف های خیلی مهمی زده نمی شد و من برگشتم.

پوارو پرسید:

- یک سؤال دیگر وقتی شما رفتید که جسد اکروید را ببینید آیا صندلی

سمت چپ در ورودی رادست زدید یا حرکتش دادید؟

- بلانت که از این سؤال تعجب کرده بود گفت:

- نه من به هیچ چیز دست نزدم. پوارو ناگهان روبه فلورا کرد و گفت:

- دوشیزه فلورا آیا شما وقتی به اتفاق دکتر میز نقره ای رنگ راتماشا

می کردید خنجر رادر آن دیدید. فلورا خیلی محکم جواب داد:

- نه من آن را ندیدم و به کارآگاه هم همین را گفتم ولی ایشان حرف مرا

باور نکردند چون تصور می کنند که رالف آن را برداشته و من می خواهم از

او دفاع کنم، ناگهان من پرسیدم:

- مگر این طور نیست؟ فلورا ناباورانه به طرف من برگشت و گفت:

- دکتر شما هم که این را می گوید. پوارو فوراً صحبت را تغییر داد و گفت:

- آقای بلانت مثل این که چیزی توی حوض افتاده است، بگذارید آن را

در بیاوریم و آستین کتش را بالا زدو دستش را به آرامی داخل آب کرد طوری

که آب تکان نخورد تا بتواند شئی را بردارد ولی با تمام تلاشش آب تکان

خورد و پوارو دستش را ناموفق بیرون آورد.

- من دستم را به او دادم تا گل های دستش را پاک کند. بلانت گفت:

- بهتر است برای ناهار برویم. فلورا به پوارو گفت:

- آقای پوارو لطفاً ناهار با ما باشید، همین طور شما آقای دکتر. من

و پوارو قبول کردیم و به همراه آنها به طرف خانه به راه افتادیم، فلورا و بلانت از

جلو و ما هم پشت سر آنها. پوارو اشاره به موهای فلورا کرد و آهسته گفت:

- بین چه موهای شفاف و قشنگی. به نظر تو رالف و فلورا به هم می آیند؟

یکی بورو یکی سبزه. پوارو داشت آستین کتش را پایین می آورد که من گفتم:

- بی خودی فقط خودت را کثیف کردی. پوارو گفت:

- دوست من تا پوارو مطمئن نشود که چیزی در حوض پیدا نمی کند.

- هیچوقت ریسک نمی کند که کتش خراب شود. با تعجب پرسیدم:

- مگر چیزی پیدا کردی؟ تو که دستت خالی بود! پوارو گفت:

- بله وقتی من دستم را از آب بیرون آوردم به آرامی شئی را به دست

دیگرم دادم چون همیشه نمی شود همه چیز رابه همه کس گفت. مگر

تو خودت این کار را با بیمارانت نمی کنی؟ آیا همه چیز رابه آنان می گویی؟ آن

گاه دست در جیبش کرد و حلقه ای را از آن درآورد و داخل آن را خواند. از ۱۳

مارس، من برگشتم و به پوارو نگاه کردم تا توضیح بدهد ولی به نظر می رسید

که دوست ندارد توضیحی در این ارتباط بدهد چون اصلاً به روی خودش

نیارود و به مناظر نگاه کرد. وقتی به خانه رسیدیم خانم اکر وید با آقای هموند

که از قیافه اش معلوم بود وکیل است مشغول صحبت بود وقتی ما را دید

صحبتش را قطع کرد و من و بلانت رابه هموند معرفی کرد و فلورا، پوارو رابه

مادرش معرفی کرد. خانم اکر وید تازه متوجه پوارو شد و با او به گرمی

احوالپرسی کرد و گفت خوشحال است که دخترش او را برای پیدا کردن قاتل

انتخاب کرده است، و از پوارو خواست که ناهار بماند. پوارو با هموند آن چنان

صمیمی شروع به صحبت کرد که به نظر می رسید سالهاست او را می شناسند.

من به طرف آنها رفتم ولی در نیمه راه پشیمان شدم و می خواستم برگردم که

پوارو متوجه من شد و گفت:

- آه دکتر کجا می روید من بدون شما هیچ هستم، از اول این ماجرا شما با

من بودید و الان هم باید به من کمک کنید. بیایید خواهش می کنم، بیایید جلو.

هموند پرسید:

- آقای پوارو ظاهراً شما پشتیبان رالف هستید؟ پوارو گفت:

- من پشتیبان عدالت هستم و فقط می خواهم قاتل را پیدا کنم. هموند

گفت:

- از نظر من غیر ممکن است که رالف قاتل باشد حتی اگر تمام شواهد

علیه او باشد. من باور نمی کنم، چون او محبوب همه است و فقط از نظر مالی

در مضیقه است. پوارو گفت:

- راستی.... هموند گفت:

- بله او اصولاً آدم ولخرجی بود. هر قدر که به او پول می دادی باز هم

او محتاج بود. پوارو گفت:

- آقای هموند شما حتماً از متن وصیت نامه مطلع هستید. هموند جواب

داد:

- البته، و برای همین امروز آمدم اینجا تا ملاقاتی با خانم ها داشته باشم

پوارو گفت:

- شما می دانید که من از طرف خانم فلورا مأمور هستم ماجرای قتل را

پی گیری کنم پس شاید امکان داشته باشد که متن وصیت نامه را بدانم. هموند

گفت:

- نه، مسئله پیچیده ای وجود ندارد برای چند نفری ارث گذاشته و برای

چند نفری هم پول نقد. ولی پوارو برای این که هموند را مجبور به حرف زدن

کند گفت:

- خوب بعد؟

- هموند در حالی که تعجب کرده بود گفت:

- آقای اکروید مبلغ هزارلیره برای خانم راسل خانه دار، پنجاه لییره به آشپز، پانصدلیره برای آقای ریموند منشی اش و مبالغی راهم صرف امور خیریه مانند بیمارستانها کرده است. پواروگفت:

- وارث چه کسانی هستند؟ هموند جواب داد:

- خب مرحوم اکروید منافع یکی از سهام های خودراکه مبلغ آن ده هزارلیره بوده در طول زندگی خانم سیسیل به اوتخصیص داده و مبلغ بیست هزارلیره نقد هم به خانم فلورا بخشیده است و بقیه ثروت و سهام وزمین هایش را به رالف پاتون فرزند خانواده اش بخشیده است. پوارو پرسید:

- پس اکروید فرد ثروتمندی بود هموندگفت:

- حالا رالف پاتون ثروتمند است. در این موقع هموند مارا ترک کرد تابه نزد خانم اکروید که صدایش کرده بود برود. پوارو مرابه گوشه ای کشید وگفت:

- دکتر من به کمک شما احتیاج دارم الان آقای بلانت حتماً به طرف ما خواهد آمد چون ظاهرآ از خانم اکروید خوشش نمی آید. می خواهم شما حرف خانم فرارز را نزد بلانت پیش بکشی و در چهره اودقت کنی و ببینی چه تغییراتی در چهره او می بینی. اتفاقاً چند دقیقه بعد بلانت به طرف ما آمد و من او را به بهانه قدم زدن به تراس کشاندم در نزدیکی یک جعبه گل ایستادم و همان طور که به گلها ورمی رفتم گفتم:

- واقعاً دنیا چقدر زیرو رودارد هفته پیش در یک همچنین روزی اکروید بامن در این جا ایستاده بود حالا اودر میان مانست همین طور خانم فرارز که دیگر او هم در بین مانست و به قیافه اونگاه کردم و پرسیدم:

- حتماً او را می شناسید؟ او خیلی طبیعی جواب داد:

- بله او را چند باری دیده بودم، دفعه اول که دیدمش تازه به این جا آمده

بودند ولی خانم فرارز نسبت به آن دفعه که دیدمش خیلی پیرتر شده بود. پرسیدم:

- آیا شوهرش را می شناختید؟ گفت:

- نه خیلی زیاد ولی این طور که می گفتند خانم فرارز از او خیلی ناراحتی کشیده بود و این از چهره اش کاملاً مشخص بود اگر چه پول فراوانی داشت ولی به هر حال پول زیاد و پول کم هر دو باعث فساد و گرفتاری می شود. پرسیدم:

- شما که از این نوع گرفتاری هاندارید؟ بلانت گفت:

- خوشبختانه من به اندازه خودم آن قدر که باعث فساد نشوم پول دارم. وگرچه ارثیه ای هم به من رسید ولی با یک سرمایه گذاری اشتباه آن رابه باد دادم. در این موقع زنگ ناهار را زدند و ما مجبور شدیم به سالن غذاخوری برویم. پوارو مرابه طرف خود کشید وگفت:

- خب چه دیدید؟ گفتم:

- چهره و کلمات او کاملاً عادی بود و در مورد ارثیه هم به او گفتم و در آخر تأکید کردم که به نظر من همه حرفهای اودرست است. بعد از خوردن غذا خانم اکروید در حالی که دستمالی در دستش بود مرا به کناری کشید وگفت:

- من از دست اکروید عصبانی هستم به عنوان بزرگ خانواده اکروید می بایستی مبلغ بیست هزارلیره به من واگذار می کرد تا با صلاح دید من فلورا آن را خرج کند. او آدم عجیبی بود نمی شدگفت که آدم خسیسی بود ولی خیلی هم دست و دل باز نبود همیشه سرپول توجیبی دادن به فلورا باهم ناراحتی داشتیم. پول خرجهایی را که فلورا می کرد بدون این که حرفی بزند، می داد ولی روی پول توجیبی دادن حساس بود. و در حالی که با دستمالش چشمانش

را پاک می‌کرد ادامه داد مابارها شده بود که مثلاً برای تعویض حوله یا چیزهایی برای دکوراسیون خانه به پول احتیاج داشتیم ولی اوزیر بار نمی‌رفت ولی در عوض مبلغ هزارلیره به آن خانم راسل مرموز داد. هر وقت که می‌خواستم او را نسبت به خانم راسل هوشیار کنم او بر عکس حرف من، از پاکی صداقت و خوبی این زن تعریف می‌کرد. اصلاً اگر من دیرتر آمده بودم هیچ بعید نبود که با او ازدواج کند. برای همین است که خانم راسل از من متنفر است این موضوع از چشمانش معلوم است. من می‌خواستم خودم رابه طریقی از دست خانم اکروید نجات بدهم. خوشبختانه آقای هموند برای خدا حافظی به نزد ما آمد و من موقعیت را غنیمت شمردم و از جا بلند شدم و پرسیدم:

- آقای هموند آیا جلسه تحقیق در مورد قتل در این خانه تشکیل می‌شود یا جایی دیگر؟ خانم اکروید با تعجب پرسید:

- جلسه؟ مگر آقای دکتر نتوانستند کمکی بکنند... من صحبت خانم اکروید را قطع کردم و گفتم:

- خانم اکروید در یک مرگ طبیعی من می‌توانم همه چیز را درست کنم ولی در جایی که قتل اتفاق افتاده برپایی چنین جلسه ای برای پلیس اهمیت دارد. خانم اکروید پرسید:

- آیا من هم باید در آن جا باشم تا به سئوالات پلیس جواب بدهم. من گفتم:

- چون آقای هموند وکیل شما هستند و وجود شما الزامی نیست. آقای هموند گفت:

- اگر شما به پول نقد احتیاج دارید من می‌توانم آنرا برای شما تهیه کنم.

ریموند این سخن را شنید و گفت:

- فکر نمی‌کنم احتیاجی باشد چون مرحوم اکروید برای پرداخت حقوق مستخدمین و خرج خانه چکی به مبلغ یکصد پوند نقد کرده بود. پوار پرسید:

- راستی! پس پول کجاست؟ ریموند گفت:

- دیروز که در اتاق خوابشان بودم ایشان پول را در کشوی بغل تختشان گذاشتند. پوار گفت:

- بهتر است بینم پول سر جایش هست یا نه؟ سپس به دنبال کارآگاه راگلان فرستادند تا کلید را از او بگیرند ولی خود کارآگاه هم آمد و با کلیدی که داشت در اتاق را باز کرد و ما داخل شدیم. ریموند به طرف کشور رفت و در آن را باز کرد و از ته آن جعبه کوچکی را بیرون کشید، در آن را باز کرد و یک بسته اسکناس از آن بیرون آورد و آن را به هموند داد. هموند آن را شمرد و با تعجب گفت:

- ولی این که شصت پوند است! ریموند ناگهان برگشت و گفت:

- غیر ممکن است برای این که مطمئن هستم صد پوند بود و پول‌ها را از دست هموند گرفت و شروع کرد به شمردن، درست است من باورم نمی‌شود! پوار و گفت:

- چرا؟ باید این طور تصور کرد که دیشب آخر وقت اکروید ۴۰ پوند به کسی داده یا این که شاید از روی این پول سرقت شده است. کارآگاه گفت:

- خانم اکروید چه کسی برای مرتب کردن رختخواب و اتاق به این جا آمده و آیا او را می‌شناسید خانم اکروید گفت:

- به نظر الزمی ویل بوده باشد ولی او دختر خوبی است، کارآگاه گفت:

- آیا تا به حال در این خانه دزدی اتفاق نیفتاده است؟ آیا شما به خدمتکاران

اعتماد دارید؟ آیا جدیداً کسی نخواستہ از این جابروء؟ خانم اکر وید گفت:

- مابہ تمام خدمتکاران اعتماد داریم چون ہمہ آنها با رضایت نامہ از صاحب کار قبلی خود بہ این جامراجعه می کنند، در مورد ترک خدمت ہم فکر می کنم یکی از مستخدمین خبر داده کہ می خواهد اینجا را ترک کند. کارآگاه پرسید:

- او چہ کسی بودہ است و چرا؟ خانم اکر وید گفت:

- این جزئیات مربوط بہ خانم راسل می شود و من از آن اطلاعی ندارم. کارآگاه گفت:

- پس بہتر است خانم راسل را حاضر کنیم، نہ، خودمان نزد او می رویم. پوارو و من نزد خانم راسل رفتیم، وقتی از خانم راسل در بارہ الزی ویل سئوال شد او خیلی از او تعریف کرد و گفت:

- کہ غیر ممکن است کہ چنین کاری از او سر بزنند. کارآگاه پرسید:

- چہ کسی می خواستہ از این جا برود. خانم راسل گفت:

اورسولا بورن. کارآگاه پرسید:

- چرا؟ خانم راسل گفت:

- ما نمی توانیم خدمتکاران را مجبور کنیم کہ بمانند یا بروند ولی در مورد او فکر می کنم دیروز با آقای اکر وید بحث کوتاهی داشته مثل این کہ روی میز کار او را بہم زدہ و آقای اکر وید عصبانی شدہ است، می توانید برای اطلاعات بیشتر با خود او صحبت کنید، گرچہ من اورسولا بورن را نیز نائید می کنم. او دختری است کار دان و باتجربہ و مطمئن. کارآگاه دستور داد اورسولا بورن را احضار کنند.

فصل هشتم

راگلان مطمئن است

اوبا قدی بلند و موهای پر پشت خرمائی وارد شد. کارآگاه پرسید:

- شنیدہ ام شما می خواهید از اینجا بروید چرا؟

- اورسولا خیلی جدی جواب داد:

- بلہ قصد ترک اینجا را دارم چون وقتی دیروز کاغذهای روی میز ارباب

را بہم ریختم او خیلی عصبانی شد و وقتی گفتم من از اینجا می روم او گفت،

بہتر است کہ فوراً این کار را بکنم. کارآگاه گفت:

- شما می دانید کہ مقدار زیادی پول از اتاق اربابان گم شدہ اورسولا بورن

عصبانی شد و گفت:

- این بہ من چہ ربطی دارد. کار من مربوط بہ اتاق کار ارباب می شود بہ

ہمین دلیل من ہیچ وقت وارد اتاق خواب ارباب نمی شدم و اگر شما فکر

می‌کنید ارباب به این علت می‌خواست مرا بیرون کند سخت اشتباه می‌کنید
آن‌گاه سکوت کرد و نگاهی همراه با تحقیر به کارآگاه انداخت و گفت:
- بروید اثاثیه‌ام را بگردید. پوارو بهتر دید داخل بحث شود پس گفت:
- خانم اورسولا دیروز که با ارباب صحبت می‌کردید چقدر بحث شما
طول کشید؟
- نمی‌دانم چقدر طول کشید.
- آیا بیشتر از نیم ساعت شد؟
- خیر، حدود نیم ساعت یا کمتر بود.
- پوارو از او تشکر کرد و کارآگاه را گلان او را مرخص کرد. وقتی او رفت
کارآگاه به خانم راسل گفت:
- آیا از او هم رضایت‌نامه دارید. راسل از جا بلند شد در کشویی را باز
کرد و چند کاغذ به کارآگاه داد. کارآگاه تمام آنها را دید و گفت:
- خوب است همه اشخاص سرشناسی هستند.
بعد الزی ویل را احضار کردند ولی بعید به نظر می‌رسید او هم کاری کرده
باشد. کارآگاه از خانم راسل تشکر کرد و او با سردی آنجا را ترک کرد.
من و پوارو هم بعد از چند لحظه به اتفاق هم از خانه بیرون آمدیم. در
سکوت قدم می‌زدیم تا این‌که من سکوت را شکستم و پرسیدم:
- ولی چرا اکرود از بهم ریخته شدن میز آنقدر عصبانی شده است که
حتی حاضر شده مستخدمه را بیرون کند؟ پوارو گفت:
- ولی بر طبق صحبت‌های ریموند کاغذ مهمی روی میز نبوده است من
گفتم:
- پس چرا.... پوارو گفت:

- شما می‌گویید قضیه به این سادگی‌ها نیست. بعد از مکشی کوتاه گفت،
نظر تو راجع به اورسولا بورن چیست؟
- نمی‌دانم چه بگویم ولی ظاهراً که دختر خوبی است پوارو از جیب خود
کاغذی را بیرون آورد و به من نشان داد این کاغذ لیست کسانی بود که کارآگاه
را گلان تهیه کرده بود او به نام اورسولا بورن اشاره کرد و گفت:
- او تنها کسی است که معلوم نیست در زمان قتل کجا بوده؟ من با تعجب
پرسیدم:
- یعنی می‌گویید....
من هر چیزی ممکن است بگویم، مثلاً این‌که او قاتل است ولی چه
انگیزه‌ای می‌توانست داشته باشد؟ در ضمن حق سکوت بگیر مرد بوده، من
گفتم:
- نه، من و اکرود فقط فکر کردیم که مرد است چون اکرود نامه را تا آخر
نخواند که ما بفهمیم....
ولی دیدم او توجه‌ای به من نمی‌کند و با خودش حساب کتاب می‌کند و
می‌گوید اگر درست در نیاید من اشتباه کرده‌ام و بعد از من پرسید:
- ماری کجا است؟
- آن طرف کرانچستر حدود ۱۴ مایلی این جا. پوارو پرسید:
- آیا می‌توانی فردا با من به آن شهر بیایی تا با صاحب کار قبلی اورسولا
بورن صحبت کنی. من مخالف این کار بودم ولی پوارو مرا مجبور کرد که این
کار را قبول کنم. او گفت:
- جان کسی بستگی به این کار من دارد. من پرسیدم:
- آیا شما معتقدید رالف بی‌گناه است؟ پوارو گفت:

- من فقط می دانم که تمام مدارک علیه او شهادت می دهند و باید حقیقت را کشف کنم.

بعد از ظهر آن روز در حالی که نگران بودم به دیدن خانم فولیوت در ماری رفتم، چون نمی دانستم پوارو برای چه این ماموریت را خودش انجام نداد و به من واگذار کرد به خودم گفتم، شاید می خواسته این به اصطلاح بازجوئی، پنهانی انجام گیرد بدون این که کسی بویی ببرد. ولی با این وجود کار او به نظرم عجیب آمد. وقتی زنگ در را زدم مستخدم در را باز کرد و مرا به سالن پذیرایی راهنمایی کرد.

- خانم فولیوت چند لحظه بعد آمد و با خوشروئی تمام از من استقبال کرد ولی وقتی فهمید که آمده ام تا در مورد اورسولا بورن تحقیق کنم کمی نگران و ناراحت شد و تنها توضیح داد که اورسولا حدود دو سال برای او کار کرده و وی از اورسولا بسیار راضی بود چون او دختر کاردان و مدیری بوده است. ولی هر چه تعداد سؤالات من بیشتر می شد اخم های او بیشتر در هم می رفت.

وقتی از او پرسیدم آیا اطلاع دارد که او متعلق به کدام شهر است و اقوام او چه کسانی هستند تقریباً عصبانی شد و گفت:

- آقای محترم برای چه این سؤالات را از من می کنید مگر شما کارآگاه هستید. من گفتم:

- متأسفم از این که شما را عصبانی کردم. ولی او مدعی بود که اصلاً عصبانی نشده به هر حال معطل شدن در آنجا دیگر مفید نبود پس از معذرت خواهی از منزل خارج شدم.

بعد از ویزیت چند بیمار به خانه خود برگشتم و کارولین رادر حالت

خوشی خاصی دیدم، روی صندلی خودم نشستم و پرسیدم:

- چیه کارولین امروز خوشحال به نظر می رسی؟ کارولین گفت:

- چرا که نه، می دونی امروز چه کسی راملاقات کردم حتماً نمی توانی

حدس بزنی؟! آقای پوارو را دیدم.

- من از تعجب تقریباً صاف نشستم و گفتم:

- پوارو اینجا چه کار می کرد؟ گفت:

- به عقیده او چون با تو دوست بوده و از شخصیت کارآگاهی من هم

خوشش آمده، این بود که به ملاقات من آمد تا با من بیشتر آشنا شود. کارولین

آن قدر از پوارو تعریف کرد که من کنجکاو شدم بدانم مگر بین آن دو نفر چه

گذشته است؟ پرسیدم:

- خوب در چه موردی با هم صحبت کردید؟ جواب داد:

- او در مورد چند تا از کارهای پلیسی خود صحبت کرد و همین طور

راجع به قتل اکروید. من گوش هایم تیز شد و پرسیدم:

- چه ها می گفتید؟ کارولین گفت:

- پوارو معتقد است که رالف باید هر چه زودتر خودش را معرفی کند

چون سکوت او باعث بعضی صحبت ها شده و بدتر هم می شود و البته من

هم با او موافق بودم. من گفتم:

- در مورد این که آن روز او را با دختری دیدی که حرفی نزدی؟ کارولین با

خوشحالی گفت:

- البته که زدم چون تنها کسی که آنها را دید من بودم و من هر چه

اطلاعات در مورد رالف داشته باشم برای نجات او خواهم گفت. من گفتم:

- ولی بر عکس تو کارها را خراب تر کردی، کارولین گفت:

- نه اگر رالف بتواند ثابت کند که در روز قتل با آن دختر بوده پس می تواند تبرئه شود. من با کج خلقی گفتم:

- خوب دیگر چه سئوالاتی کرد؟ کارولین گفت:

- در مورد بیمارانی که تو در آن روز از آنها عیادت کرده بودی صحبت کرد و من گفتم:

- ولی تو در این مورد نمی توانستی اطلاعاتی به او بدهی. کارولین با خنده گفت:

- بیا اگر من این جا بنشینم، از این پنجره می توانم هر کس را که وارد مطب تو می شود ببینم و با خنده گفت:

- در ضمن گفتم که آن روز خانم راسل هم به دیدن تو آمد. گفتم:

- خوب مگر نمی شود که او مریض شود همان طور که شده بود او برای درد زانوانش آمده بود؟ کارولین خندید و گفت:

- تو خودت خوب می دانی که زانوی او از زانوی من و تو هم سالم تر بود و آمدن او تنها یک بهانه بود همان طور که می دانم آمدن پوارو برای کسب اطلاع از خانم راسل بوده. آن گاه وسایل بافتنی اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

- من به فکر فرو رفتم دلیل واقعی آمدن پوارو را نمی دانستم شاید کارولین درست می گفت، البته رفتار خانم راسل در آن روز صبح که به مطب من آمده بود، عجیب بود به خصوص که در مورد سم و مواد مخدر هم حرف زد.

روز دوشنبه جلسه در خانه اکروید تشکیل شد و تمام آن چه را که من تا به حال نوشته ام مطرح شد. وقتی جلسه تمام شد من و پوارو و کارآگاه راگلان دور هم نشستیم تا چند کلمه ای صحبت کنیم. کارآگاه راگلان گفت:

- نمی دانم باید چه کرد، دوست دارم که عدالت رعایت شود برای

همین بهتر بود که رالف خودش را آفتابی می کرد. اگر او گناهکار نیست دلیلی ندارد که خودش را پنهان کند. حتی شاید به نفع او هم باشد اگر می آمد با توضیحاتی که می داد می توانست اتهامات را از خودش دور کند ولی با مخفی شدنش کار بدتر شده است.

البته من فکر می کنم کارآگاه می خواست بیشتر بگوید ولی دیگر چیزی نگفت، ما می دانستیم که عکس رالف در تمام شهرها، هتل ها، ایستگاه ها در دست پلیس است و پلیس می تواند به راحتی او را پیدا کند به خصوص که پولی هم ندارد. راگلان گفت:

- من تعجب می کنم با تمام تحقیقاتی که کردیم کسی رالف را آن روز در ایستگاه راه آهن یا لیورپول ندیده است. پوارو گفت:

- یعنی شما می گوید او قصد لیورپول را داشته و به آنجا رفته است. کارآگاه گفت:

- احتمالاً، مخصوصاً تلفنی هم که از ایستگاه راه آهن شد، درست ۳ دقیقه قبل از ورود قطار لیورپول بوده است. پوارو گفت:

- خب این موضوع می تواند برای ردگم کردن باشد. حتماً به کرات در پرونده های پلیسی با این قضیه برخورد کرده اید. راگلان گفت:

- درست است پوارو ولی این تلفن را چه طور توجیه می کنید؟ پوارو گفت:

- هر وقت دلیل تلفن را فهمیدم، علت قتل را هم می فهمم. راگلان گفت:

- در مورد اثر انگشت، نظرتان چیست؟ و آنگاه گزارشی را که مربوط به آن می شد به پوارو نشان داد و گفت:

- آثار انگشت روی خنجر با هیچ یک از اثر انگشت های افرادی که در

خانه هستند، نمی خواند به نظر من اثر انگشت یا متعلق به رالف است یا به کسی که آن شب صدایش شنیده شده است. پوارو گفت:

- ولی جناب کارآگاه زیاد به این اثر انگشت‌ها نباید اعتماد کنید چون خودتان می دانید که خیلی راحت می شود برای گمراهی پلیس توسط قاتل ایجاد شده باشد. راستی شما اثر انگشت خود مقتول را هم برداشته اید؟
- کارآگاه گفت:

- می توانیم این کار را بکنیم چون هنوز جسد به خاک سپرده نشده ولی آقای پوارو اثر انگشت او به چه درد می خورد. پوارو گفت:

- به طور قطع قاتل از دستکش استفاده کرده، و وقتی با خنجر مقتول را به قتل رسانده است دست مقتول را به خنجر چسبانده تا اثر انگشت خود مقتول بر خنجر بماند. راگلان گفت:

- ولی این را از کجا فهمیدید؟ پوارو جواب داد:

- درست است که من از مسائل انگشت نگاری زیاد سر در نمی آورم ولی طبق عکس‌هایی که به من نشان دادید جهت قرار گرفتن انگشتان بر روی خنجر به صورتی نیست که معمولاً یک نفر برای کشتن، خنجر را به دست می گیرد. وقتی کارآگاه رفت پوارو گفت:

- من می خواهم افراد خانه به دور هم جمع شوند و بعد از نیم ساعت پوارو، من، خانم اکروید، فلورا، سرگرد بلانت و ریموند دور میز جمع شده بودیم. پوارو برخاست از همه تشکر کرد و بعد از سکوتی گفت:

- خانم فلورا از شما تقاضا دارم برای حفظ جان رالف اگر از محل اقامت او مطلع هستید ما را در جریان بگذارید. اگر او از اول خودش را پنهان نمی کرد و در مورد آن چه که گذشته توضیحاتی می داد دیگر با این همه اتهامات

مواجه نمی شد. من از شما خواهش می کنم اگر جای او را می دانید به ما بگوئید.

- فلورا زیر لب گفت، دیگر دیر شده آن گاه بلند شد و گفت:

- من می توانم قسم بخورم که از زمان مرگ عمویم از او هیچ خبری ندارم و بر جای خود نشستم. کارآگاه رو به همه کرد و گفت:

- از همه حاضرین هم تقاضا می کنم اگر از جای رالف با خبر هستند سکوت نکنند و لااقل مرا در جریان بگذارند.

همه سکوت کردند هیچ صدایی از کسی در نیامد پوارو به یک یک حاضرین دقیق نگاه کرد و بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی خانم اکروید به حرف آمد و گفت:

- واقعاً که پنهان شدن رالف آن هم درست در این موقعیت، عجیب به نظر می رسد. فلورای عزیز بهتر است که نامزدی خودت را با او به هم بزنی چون ظاهراً کاسه‌ای زیرنیمه کاسه است. فلورا فریاد زد:

- مادر چه می گویی؟ خانم اکروید گفت:

- من با تمام وجود می دانم که رالف در این قضیه تقصیر کار نیست ولی نمی توانیم به دلایل واهی اسم تو را بر سر زبان‌ها بیاندازیم. به نظر من بعد از این ما گرفتاری‌های زیادی خواهیم داشت. در مورد رالف هم، همه می دانند که او در جنگ شرکت کرده و این طور که بعضی‌ها می گویند، کسانی که از جنگ برمی گردند به علت اتفاقات و صداهایی که در جبهه می شنوند از حالات روحی عادی برخوردار نیستند و من فکر می کنم که رالف هم یکی از آنانی است که روی اعمال خود هیچ کنترلی ندارد. فلورا گفت:

- مادر نکند شما رالف را قاتل می دانید؟ خانم اکروید گفت:

- من نمی دانم باید چه بگویم، فقط فکر می کنم اگر رالف مقصر باشد سر این پول و املاک چه خواهد آمد؟ از این حرف او ریموند از شدت عصبانیت چنان جابجا شد که صندلی بر روی زمین کمی سرخورد و بلانت با چشمان از حدقه درآمده به خانم اکرود نگاه می کرد. خانم اکرود ادامه داد:

- من فکر می کنم رالف از یک حالت روانی عادی برخوردار نیست، می دانم که همه شما با من مخالفید ولی به چه دلیل رالف خودش را پنهان کرده است؟ فلورای عزیز خوب شد نامزدیت را اعلام نکردی فلورا تقریباً فریاد زد:

- مادر چه می گوئید، شما اشتباه می کنید و رو به ریموند کرد و گفت:

- خواهش می کنم موضوع نامزدی ما را فردا در روزنامه های تایم و پست چاپ کنید. ریموند گفت:

- هر چه شما دستور بفرمائید. خانم اکرود شروع کرد به اعتراض کردن که به این ترتیب آبروی دخترش خواهد رفت. ریموند به فلورا گفت:

- من این عمل شما را تحسین می کنم ولی بهتر نیست کمی صبر کنید.... فلورا به میان حرف او دوید و گفت:

- خیر من به رالف علاقمند هستم و در ضمن می دانم که قتل کار او نیست و تنها حمایتی که می توانم از او بکنم این است که این موضوع را بهم نزنم. بلانت هم از او طرفداری کرد. خانم اکرود در حالیکه اشک هایش را پاک می کرد گفت:

- آقای پوارو لطفاً شما چیزی بگوئید. پوارو کمی مکث کرد و گفت:

- مادمازل فلورا واقعاً وفاداری شما جای قدردانی دارد ولی به عنوان کسی که پیدا کردن حقیقت را به او واگذار کرده اید می خواستم از شما

خواهش کنم اعلام نامزدی خودتان را لااقل ۲ روز به عقب بیاندازید تا من بتوانم بدون مشکل به حقیقت برسم. فلورا ساکت شد و بعد موافقت خودش را اعلام کرد و نشست. پوارو از او تشکر کرد و گفت:

- خانم ها و آقایان من درصدد هستم که به حقیقت برسم و علی رغم میل بعضی ها هم به حقیقت خواهم رسیدگر چه سن من زیاد است ولی هیچ وقت کاری را نیمه کاره رها نخواهم کرد، اگر چه با رسیدن به حقیقت ممکن است، مسائل تلخی هویدا شود ولی ناچار هستیم برای پیدا کردن قاتل با آن روبرو شویم. در حال حاضر من می دانم تمام کسانی که در این جا هستند هر یک چیزی را از من پنهان می کنند. و ناگهان زمزمه ای در میان جمع افتاد. پوارو گفت:

- بله من مطمئنم که این طور است و می خواهم بگویم هر کس هر چه می داند حتی اگر فکر می کند مسئله بسیار جزئی است آن را مطرح کند. پوارو بسیار دقیق و خیره به همه نگاه می کرد به طوری که حاضرین مجبور شدند سرشان را پائین بیاندازند. پوارو خنده عجیبی کرد و گفت:

- همگی تان به من جواب دادید. دوباره سکوت برقرار شد. پوارو گفت:

- پس کسی خیال ندارد صحبتی بکند؟

شب پوارو مرا برای صرف نوشیدنی به منزل خودش دعوت کرد و برای من نوشیدنی و سودا تهیه کرده بود و برای خودش کاکائوی غلیظ، من صحبت را شروع کردم و گفتم:

- واقعاً که خواهرم شیفته توشده. پوارو گفت:

- البته که کارآگاهان همدیگر را پیدا می کنند و لبخندی شیطنت آمیز زد. و

پرسید:

- راستی چرا مسئله دیدن رالف توسط خواهرت را از من پنهان کردی در هر صورت باید می دانستی محیط کوچک است و همه چیز به زودی برملا می شود. من جوابی ندادم و تنها مسیر صحبت را تغییر دادم و گفتم:
- ولی تو انگار به بیماران من علاقمندتر هستی؟ او گفت:
- نه به بیمارانت بلکه فقط به یکی از آنها آن هم خانم راسل. پرسیدم:
- آیا تو هم با خواهرم و خانم اکروید موافق هستی، آنها می گویند خانم راسل آدم مرموزی است البته من نمی دانم تا چه حد درست می گویند این زنان را که می شناسی در ذهن خود آن چه را که می خواهند پرورش می دهند و داستان می سازند و اتفاقاً هم بعضی اوقات درست از آب درمی آید. ولی حالا می خواهم نظر تو را راجع به این جریانات بدانم. پوارو پرسید:
- حقیقتاً می خواهی بدانی؟
- جواب مثبت دادم. به همین دلیل پوارو گفت:
- من و تو با هم کارمان را شروع کردیم و هرچه دیدیم و شنیدیم با هم بوده پس نتیجه اش هم باید یکی باشد. گفتم:
- ولی من در این موارد هیچ تجربه ای ندارم. پوارو گفت:
- خوب پس آن چه را که داریم از اول با هم مرور می کنیم مضافاً که تصور می کنیم آن چه که تا حالا به ما گفته شده دروغ بوده است. گفتم:
- تو به همه مظنون هستی؟ پوارو جواب داد:
- سوءظن داشتن کار من است خوب بیا داستان را از نو نگاه کنیم. تو خانه اکروید را ساعت ۱۰ دقیقه به ۹ ترک کردی البته چون پارکر تائید کرده است من آن را قبول می کنم. گفتم:
- حتی به من هم اعتماد نداری؟ پوارو خندید و گفت:

- این اساس کار من است و حتی بعضی اوقات به خودم هم اعتماد ندارم. خوب برگردیم به سر موضوع اصلی، بعد در ساعت ۹ مرد غریبه ای را می بینید. از کجا معلوم که درست باشد؟ چون مستخدم خانم همسایه نیز این شخص غریبه را دیده پس با دانستن این دو حقیقت به این نتیجه می رسیم که مردی که از آن جا گذشته غریبه بوده ولی نمی خواسته رفتن خودش به خانه اکروید راهم از کسی پنهان کند. در ضمن من چیزهای دیگری هم می دانم این که آن غریبه در مهمانخانه سرگراز مشروب خورده، لهجه او آمریکایی است و تازه از آمریکا به انگلستان آمده و اگر یادش باشد من پرغازی در آلاچیق خانه اکروید پیدا کردم، معمولاً از پرغاز برای کشیدن مواد مخدر مثل هروئین استفاده می کنند به این ترتیب که مواد را روی پر می ریزند و آن را جلوی بینی شان می گیرند. و این طریق استعمال مواد مخدر معمولاً در آمریکا و کانادا باب روز است. من پرسیدم:
- ولی چه طور شد که نظر تو به آلاچیق و پرغاز جلب شد. پوارو گفت:
- تنها راه میانبر به خانه اکروید همان راهی است که به آلاچیق هم می رسد بعد دیدم شخص غریبه از خانه اکروید عبور کرده ولی هیچ وقت به درخانه نیامده پس فکر کردم شاید به آلاچیق رفته و کسی از اهالی خانه به ملاقات او آمده باشد وقتی به آلاچیق رفتم آن وقت این پرغاز و دستمال را پیدا کردم. من پرسیدم:
- ولی آن شخص کی بوده که به ملاقات او رفته؟
- سؤال خوبی است، به نظر شما چه کسی تازه از آمریکا آمده است؟
- خوب معلوم است، خانم اکروید و فلورا.
- اما در مورد خانم اورسولا بورن، آیا برای اخراج کردن یک نفر واقعاً

نیم ساعت وقت لازم است؟

- نه فکر نمی‌کنم باید چند دقیقه وقت کافی باشد تازه او گفت، از ساعت ۹/۵ تا ۱۰ در اتاقش بوده و چه کسی این را تأیید کرده؟ هیچکس! و آن وقت ساکت شد. من همین طور مات او را نگاه می‌کردم و علاقمند بودم بقیه استدلالات او را بشنوم ولی او سکوت کرده بود و به نظر نمی‌رسید که مایل باشد چیز بیشتری بگوید. او پرسید:

- خوب حالا تو تعریف کن.

من ورقه‌ای را از جیبم بیرون آوردم و چنین خواندم:

- ۱- در ساعت ۹/۵ اکروید با شخص غیر مشخصی صحبت می‌کرده
- ۲- آن شب رالف از پنجره وارد خانه شده دلیل آن رد پای باقی مانده بر روی پنجره است.
- ۳- آن شب اکروید به نظر نگران می‌رسید و تنها، کسانی را به اتاقش راه می‌داد که آشنا باشند.
- ۴- شخصی در ساعت ۹/۵ از اکروید درخواست پول کرده که اکروید با او مخالفت کرده است. باید توجه کرد که رالف در وضعیت مالی خوبی نبوده. پوارو پرسید:

- پس قاتل چه کسی است؟ من جواب دادم:

- فکر می‌کنم همان مرد آمریکائی که تو گفتی. او بعد از رالف وارد شده و حتماً با پارکر هم همدست بوده یعنی حق السکوت بگیر با پارکر ارتباط داشته است. پوارو گفت:

- این هم یک نوع نظریه است منتهی با نقاط ضعف زیاد مثلاً تلفن یا حرکت صندلی چه می‌شود؟ پرسیدم:

- واقعاً این حرکت صندلی تا این اندازه اهمیت دارد. پوارو جواب داد:
- شاید هم آن قدر که من تصور می‌کنم مهم نباشد در هر صورت به غیر از آن، چهل پوند هم پول گم شده. گفتم:
- شاید خود اکروید در آخر شب آن را به کسی داده است. پوارو گفت:
- خوب شاید. ولی به نظر تو چرا سرگرد بلانت مطمئن بود که ریموند و اکروید با هم در ساعت ۹/۵ حرف می‌زدند؟ گفتم:
- خود سرگرد بلانت دلایلش را گفت. پوارو دوباره پرسید:
- چرا رالف ناپدید شده است؟ گفتم:
- شاید به علت ترس بیخودی مثلاً او با ناپدری‌اش بحث و مجادله داشته و چندی بعد او می‌شنود که ناپدریش کشته شده، او با خود حساب می‌کند که سوءظن پلیس به طرف او است، پس وحشت می‌کند و خود را بدون دادن توضیحی پنهان می‌کند. خوب از این اتفاقات زیاد افتاده و بعضی‌ها چون در حالت روحی بدی قرار داشتند و فقط اطراف جنایت بوده‌اند خود را مجرم فرض کرده و فرار کرده‌اند. من کمی فکر کردم و گفتم:
- خوب رالف انگیزه‌ای هم برای قتل داشته است زیرا با مردن ناپدری‌اش به ثروت کلانی می‌رسیده است. پوارو گفت:
- بله شاید خود او حق السکوت بگیر بوده چون اگر توجه کرده باشی خیلی وقت بود که از اکروید پولی نگرفته بود پس معلوم می‌شود از جای دیگری پول تهیه می‌کرده است.

فصل نهم

استخر ماهیهای طلایی

از روز جمعه شب که قتل اتفاق افتاده بود تا روز دوشنبه من در جوار پوارو در جریان مستقیم اوضاع و احوال آنچه گذشت، بودم و در این مدت متوجه شدم که پوارو عادت دارد مسئله‌ای را عنوان کند و نظرات بقیه را بپرسد و بدون هیچ توضیحی آن را رها کند. در هر حال بعد از این، آنچه که می‌گذرد قسمت‌هایی است که من هم در جریان آن قرار گرفتم، چون من به کار خودم مشغول بودم و پوارو هم به کار پرس و جو و جستجو مشغول بود.

روز سه‌شنبه خانم اکروید مرا بر بالین خود احضار کرد وقتی رفتم هنوز در رختخواب بود. روی صندلی کنار تختش نشستم و او از بی حالی و سستی خودش تعریف کرد و نیزگفت که این‌ها به علت فشاری است که در

این روزها بر روح و جسم او وارد شده است. البته من به راحتی می توانستم بفهمم که کسالت او تنها یک بهانه است منتهی برای این که وضعیت او را هم درک کرده باشم مقداری داروی تقویتی برای او نوشتم.

- ناگهان خانم اکرود گفت:

- دیدید آن مردک بلژیکی چه طور همگی ما را متهم کرد که دروغ می گوئیم. من هر چه می دانستم به پلیس گفتم، پلیس هیچ حرفی ندارد آن گاه این خارجی که معلوم نیست از کجا سر در آورده ما را متهم می کند. من اگر می دانستم فلورا می خواهد همچین آدمی را وارد این ماجرا بکند جلوی او را می گرفتم. گفتم:

- خب شاید روی سخن او با دیگران بوده شما نباید ناراحت شده باشید. خانم اکرود گفت:

- مسلماً من چیزی ندارم که بخواهم پنهان کنم ولی این خدمتکارها آدم های ناراحتی هستند شاید، بخواهند از خودشان داستانی بسازند. من با تعجب گفتم:

- منظورتان چیست؟ خانم مگر ممکن است آنها چنین چیزی گفته باشند؟ اصلاً منظور شما چه کسی هست؟ خانم اکرود گفت:

- شما حتماً هنگام بازجویی از اورسولا حضور داشتید خیلی دلم می خواهد بدانم او موقع بازجویی چه چیزهایی بهم بافته است؟ من متوجه شدم خانم اکرود از چیزی ناراحت است و اورسولا هم از چیزی باخبر است. پس حق را به پوارو دادم که می گفت شما هریک چیزی را از من پنهان می کنید. پس برای این که موضوع روشن شود گفتم:

- خانم اکرود اگر مسئله ای دارید بگوئید، شاید چیزی را روشن کند.

خانم اکرود گفت:

- من برای همین شما را اینجا خواستم چون با خود گفتم شما بهتر می توانید این موضوع را برای پوارو توضیح دهید زیرا شما با اکرود و مسائل خانوادگی ما بیشتر آشنا هستید. و بعد ادامه داد، شما خصوصیت اکرود را می شناختید بر عکس ثروت فراوانی که داشت دستش نمی رفت که مبلغی بدون دلیل خرج شود در حالی که ما از این حرفها زیاد داشتیم حرف هایی که برای یک مرد قبول آن سخت است ولی به هر حال وجود دارد. هر وقت صورت حساسی به او می دادیم او روی اغلب اقلام خط می کشید و خلاصه اعصاب ما را به همین دلیل خرد می کرد. طوری که شبها خواب راحت نداشتیم و می خواستم ترتیبی داده شود بدون این که به او بگوئیم بتوانیم خرج کنیم. تا این که از ۲ مرد اسکاتلندی نزول خوار نامه ای دریافت کردم که می گفتند حاضر هستند در برابر هر هزار پوند به من ده پوند با ربح پول قرض بدهند.

بنابراین من تصمیم گرفتم بدانم چه مبلغی به من ارث می رسد تا بتوان از روی آن مبلغی پول قرض بگیرم. پس باید نگاهی به وصیت نامه می کردم و آن گاه با دستمال اشک های خود را پاک کرد و ادامه داد خواهش می کنم طوری به پوارو توضیح دهید که او متوجه شود من قصد سوئی نداشته ام. روز جمعه بعد از ظهر بود که فکر کردم کسی در خانه نیست پس به اتاق اکرود رفتم روی میز او مقداری زیادی کاغذ دیدم که به درد من نمی خورد گفتم شاید وصیتنامه در کشوی میز باشد وقتی داشتم کشوهای میز را می گشتم ناگهان اورسولا وارد شد من غافلگیر شده بودم فوری کشوی میز را بستم و به اورسولا دروغی تذکر دادم که گرد و خاک میز بخوبی گرفته نشده است. او

هیچ چیز نگفت و حتی مؤدبانه رفتار کرد ولی در نگاه او تحقیر را می توانستم ببینم. در همان موقع راجر وارد اتاقش شد و گفت، چیه چه خبر است. من گفتم، فقط برای برداشتن مجله به این اتاق آمده بودم و از اتاق خارج شدم. بعد از خروج من صدای اورسولا را شنیدم که می گفت، لطفاً به من اجازه بدهید تا با شما صحبت کنم. من از فرط ناراحتی یک راست به اتاقم رفتم و دراز کشیدم. البته می بینید اتفاق خاصی نیفتاده ولی چون احساس کردم شاید آن دختره از خودش چیزهایی گفته باشد این بود که بهتر دیدم این جریان را به شما و پوارو بگویم. ولی لحن او نشان می داد که هنوز چیزهایی را پنهان می کند. من پرسیدم:

- خانم اکروید آیا شما نبودید که سرپوش میز نقره ای را باز گذاشتید. خانم اکروید با تعجب پرسید:

- ولی شما از کجا فهمیدید؟ آخر همان طور که خودتان می دانید در این میز چند تکه عتیقه با ارزش بود که من می خواستم این بار که به لندن می روم آنها را به صاحبان فن نشان بدهم که اگر خیلی گران باشند آن وقت با راجر آن را مطرح کنم. من که می دانستم این موضوع داستانی بیش نیست گفتم:

- پس چرا سرپوش میز را نگذاشتید؟ او گفت:

- وقتی در اتاق بودم صدای زنگ در آمد و من فوری سالن را ترک کردم و نتوانستم سرپوش را بگذارم، همان زمانی که پارکر در را برای شما باز کرد.

- این موضوع نکته ای را برای من روشن کرد که وقتی من آن روز وارد سالن می شدم خانم راسل از پنجره وارد سالن شده بود و وقتی مرا دید سراسیمه شد و گفت، که برای مرتب کردن گلدانها آمده است. از خودم پرسیدم، پس خانم راسل از کجا می آمده که متوجه آلاچیق شدم ولی در این

موقع صدای خانم اکروید مرا به خود آورد که می پرسید:

- آیا همه اینها را به آقای پوارو می گوید. و من او را مطمئن کردم. وقتی دیدم خانم اکروید حرفی برای گفتن ندارد اتاق را ترک کردم. در پائین وقتی اورسولا پالتویم را به من می داد متوجه شدم که چشمانش از گریه قرمز است. به او گفتم:

- در بازجویی شما گفتید که آقای اکروید شما را به دفترش احضار کرد. چرانگفتید که وقتی او وارد اتاقش شد شما آن جا بودید و می خواستید که چند دقیقه ای با او صحبت کنید؟

اورسولا از تعجب خشکش زد و گفت:

- در هر حال چه فرقی می کند من می خواستم از اینجا بروم و آن گاه در خانه را به روی من باز کرد. و وقتی من خارج شدم با صدای آهسته از من پرسید:

- دکتر آقای پاتون هنوز پیدانشده است؟ او باید برگردد. آیا کسی نمی داند که او کجاست؟ من جواب دادم:

- آیا تو نمی دانی؟ او جواب داد:

- نه نمی دانم ولی ایکاش که می دانستم او باید خودش را آفتابی کند من بیشتر راغب شدم بمانم تا شاید اورسولا حرف بیشتری بزند ناگهان او پرسید:

- به نظر شما قتل قبل از ساعت ۱۰ اتفاق افتاده است من جواب دادم:

- این طور که مشخص است یک ربع به ۱۰ تا ۱۰ زمان وقوع قتل بوده او پرسید:

- آیا ممکن است که قبل از ساعت یک ربع به ۱۰ قتل اتفاق افتاده باشد و امیدوار بود که جواب من مثبت باشد. گفتم:

- نه این غیر ممکن است چون مادمازل فلورا عمویش را در ساعت یک ربع به ۱۰ زنده دیده است. اورسولا مایوس شد و ناامیدانه در را بر روی من بست.

وقتی من به خانه رسیدم متوجه شدم که پوارو با خواهرم ملاقات کرده و کارولین هم خیلی خوشحال بود چون می‌گفت، که به پوارو در کشف کردن قضیه کمک می‌کند من خیلی ناراحت شدم چون کارولین بدون این‌که از جانب کسی تحریک شود شم کارآگاهی اش قوی بود حالا که از جانب پوارو مسئول هم شده بود دیگه فقط خدا جلودار او بود. من پرسیدم:

- حتماً در پیدا کردن دختری که همراه رالف در جنگل دیده بودی باید تلاش کنی؟ کارولین با غرور گفت:

- خیر بلکه این مأموریت خاصی است. پرسیدم:

- پس چه وظیفه‌ای داری؟ کارولین گفت:

- پوارو می‌خواهد بداند رنگ کفش رالف قهوه‌ای بوده یا سیاه من با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- خب این که معلوم است برای این که من دیدم که کفش او قهوه‌ای بوده کارولین گفت:

- نه منظور پوارو پوتین‌هایی است که در مهمانخانه به پا داشته من پرسیدم:

- خب چه طور این‌کار را می‌کنی؟ کارولین جواب داد:

- خب این کاری ندارد من به راحتی آن را پیدا می‌کنم و البته راست می‌گفت چون او آن‌قدر این طرف و آن طرف دوست داشت که به راحتی می‌توانست بفهمد.

در سر میز ناهار کارولین گفت:

- بر طبق تحقیقات من کفش رالف سیاه بوده البته پوارو می‌گفت که قهوه‌ای است.

و کارولین با چنان لحن پر افتخاری صحبت می‌کرد که نشان می‌داد او توانسته یک‌بار هم اشتباه پوارو را بگیرد. ولی من در این فکر بودم که چرا رنگ کفش رالف باید مهم باشد.

- ظاهراً سخنرانی پوارو که آن‌روز به همه گفته بود اگر کسی چیزی را پنهان می‌کند بیاید و آن را فاش کند کارگر افتاد چون بعد از خانم اکروید نوبت ریموند بود. وقتی بعد از ظهر به خانه آمدم کارولین گفت:

- که ریموند به اینجا آمده بود منتهی نه برای دیدن من بلکه برای پیدا کردن پوارو چون پوارو در منزل خودش نبود و علی‌رغم اصرار کارولین به خانه نیامده و گفته بود، نیم ساعت دیگر دوباره بر می‌گردد. کارولین به من گفت:

- برو به خانه پوارو تا بفهمی ریموند در چه موردی می‌خواهد با پوارو صحبت کند با این که خیلی کنجکاو بودم این کار را بکنم ولی گفتم:

- نه من آن‌قدرها هم مایل نیستم که بدانم آن‌جا چه می‌گذرد. ولی کارولین از من زرنگ‌تر بود چون می‌دانست که من به اندازه او کنجکاو شده‌ام وقتی به اتاق کارم رفتم ۱۰ دقیقه بعد کارولین با یک شیشه مربا به آن‌جا آمد و گفت:

- بیا این را برای پوارو ببر چون از من این مربا را خواسته بود. گفتم:

- اگر منظورت این است که مرا مجبور کنی به آن‌جا بروم اشتباه کرده‌ای چون خیلی کار دارم. کارولین گفت:

- در هر حال تو باید راجع به اطلاعاتی که من در مورد پوتین بدست آورده‌ام با او صحبت کنی. گفتم:

- بسیار خوب او را دم در ملاقات خواهم کرد و با شیشه‌ای مربا به خانه پوارو رفتم وقتی مستخدمه در را به روی من باز کرد خیلی کنجکاو بودم که حتماً در منزل پوارو بمانم تا ببینم ریموند چه خواهد گفت.

پوارو صدای مرا شنید و خودش به جلوی در آمد و مرا به سالن پذیرایی برد. گفتم:

- اول برای این که شیشه‌ی مربا را تحویل بدهم آمده‌ام دوم این که می‌خواستم بگویم کارولین گفت به شما بگویم که رنگ کفش سیاه بوده است.

پوارو در یک لحظه پریشان شد ولی فوری خود را جمع و جور کرد و تنها گفت خیلی دیر شد، متأسفم.

در ضمن در مورد ملاقات خانم اکروید هم با او صحبت کردم. او دقیق به صحبت‌های من گوش داد ولی معلوم بود که زیاد این مسئله برایش جالب نیست.

پوارو موضوع بحث را ناگهان عوض کرد و گفت:

- دکترامیدوارم از این که این سؤال را از شما می‌کنم ناراحت نشوید. گفتم:

- اگر کمکی به این ماجرا بکند خوشحال هم می‌شوم. پس پوارو پرسید:

- آن روز که خانم راسل نزد شما آمد راجع به چه چیز صحبت کردید؟

گفتم:

- وقتی من برای درد زانویش دارو دادم راجع به سم و مواد مخدر

صحبت کردیم؟ پوارو گفت:

- کوکائین. من با تعجب گفتم:

- بله بله!! ولی شما از کجا می‌دانید؟ پوارو از جا بلند شد روزنامه‌ای که مربوط به روز جمعه ۱۶ سپتامبر می‌شد به من نشان داد و گفت:

- با خواندن این مقاله او راجع به کوکائین صحبت کرده. من اصلاً نفهمیدم منظور پوارو چیست و وقتی آدم توضیحی بدهم ریموند وارد شد.

- ریموند خیلی سرحال به نظر می‌رسید و بعد از تعارفات معمول گفت:

- آقای پوارو من می‌خواستم حتماً شما را امروز بینم برای همین هم امروز برای مرتبه‌ی دوم مزاحم شما شدم می‌خواستم در نزد شما اعتراف بکنم.

من خواستم بروم ولی ریموند از رفتن من جلوگیری کرد. او گفت:

- ممکن است که اعتراف من خیلی بی‌ارزش باشد ولی از آنجایی که آن روز آقای پوارو گفتند، می‌دانم همه شما چیزی را از من پنهان می‌کند راستش

عذاب وجدان گرفتم و خواستم با اعترافم بگویم آن چیز، آن قدر مهم نیست که من به خاطر آن متهم شوم.

من اقرار می‌کنم که مبلغ بسیار زیادی مقروض هستم و با به ارث رسیدن مبلغ پانصدپوند تمامی بدهی‌هایم را خواهم پرداخت. البته اگر من این

موضوع بدهی را به پلیس می‌گفتم آنها طور دیگری برداشت می‌کردند ولی چون من از ساعت یک ربع به ۱۰ به بعد با آقای بلانت در اتاق بیلارد بودم

پس لزومی ندیدم که این راز پنهان بماند چون کسی نمی‌تواند به من مظنون شود. پوارو گفت:

- آقای ریموند با این که چیز بسیار کمی را از من پنهان کرده بودید ولی

برای فاش کردن آن بسیار متشکرم شما جوان عاقلی هستید.

- ریموند خندید و گفت:

- خوشحالم که شما به من مظنون نیستید و آن گاه خدا حافظی کرد و رفت. گفتم:

- خوب این هم از اعترافات ریموند. پوارو گفت:

- گرچه اعترافات ناچیزی بود ولی فرض کنید که او تمام مدت در اتاق بیلارد نبود آیا شما به او ظنن نمی شدید. یا به خاطر مبلغی حتی کمتر از پانصد پوند هم قتل اتفاق افتاده باشد البته این نسبی است و شاید کسانی می باشند که به خاطر چند پوند هم قتل می کنند و یا کسی به خاطر چند هزار پوند آدم می کشد پس در این جا مسئله نسبت صدق می کند، شما اگر دقت کنید با مرگ اکروید، خانم اکروید، فلورا، ریموند، پارکر و خانم راسل همگی به مبلغی پول رسیدند به غیر از آقای بلانت.

من با تعجب به پوارو نگاه کردم و گفتم:

- منظورت چیست؟ پوارو گفت:

- تاکنون دو نفر از متهمین اعتراف کردند. گفتم:

- پس می گویی بلانت هم چیزهایی برای گفتن دارد؟ پوارو گفت:

- مثلی است که می گویند انگلیسی ها فقط عشق خود را پنهان می کنند،

ولی در مورد بلانت این یکی را هم نتوانست پنهان کند. گفتم:

- پوارو هیچ وقت فکر کردی اصلاً شاید قاتل و حق السکوت بگیر دو نفر بوده باشند، پوارو گفت:

- شاید ولی فراموش نکن که موقعی که قتل اتفاق افتاده نامه خانم فرارز هم گم شد، البته به این معنی نیست که قاتل حتماً نامه را برداشته باشد بلکه مثلاً می توانسته در حالی که شما جسد را بررسی می کردید نامه را برداشته

باشد. گفتم:

- پارکر! برای چه او؟ پوارو گفت:

- دلیل قانع کننده ای در دست نیست ولی ماجرا را از هر جهت که بررسی می کنیم به پارکر برمی خوریم. البته نمی گویم او قاتل است ولی احتمالاً در این ماجرا به نوعی دست داشته است. یک مستخدم راحت تر می توانسته به راز خانم فرارز دست پیدا کند تا یک مهمان موقت مثل آقای بلانت. گفتم:

- احتمال دارد که کار پارکر باشد چون تا مدتی من متوجه نبودن نامه نشدم.

- آیا به خاطر دارید کی بود؟ گفتم:

- قبل از ورود ریموند و بلانت یا بعد از آن. من کمی فکر کردم و گفتم، فکر می کنم بعد از آمدن آنها من متوجه نبودن نامه شدم. پوارو گفت:

- پس پای ۳ نفر به میان می آید ولی از همه مظنون تر باز هم پارکر است. آن گاه از من پرسید:

- آیا حضری با من به خانه اکروید بیایی و من قبول کردم و به آن جا رفتیم پوارو خواست که فلورا را ملاقات کند بعد از انجام تعارفات معمول پوارو گفت:

- خانم فلورا من به پارکر مظنون هستم و برای این که چیزهایی برایم روشن شود می خواهم او را آزمایش کنم. آن گاه پارکر را صدا کرد و به او گفت:

- ما می خواهیم به کمک تو صحنه آن شب را بازسازی کنیم یعنی الان آقای بلانت در روی تراس کنار پنجره اتاق کار قرار دارند. من می خواهم ببینم اگر کسی در اتاق صحبت کند او از آن جا صحبت ها را می شنود یا نه. پس تو از

همان جاکه با سینی داخل شدی وارد شو و کلیه کارهایی را که آن شب انجام دادی، تکرار کن.

پارکر از در بیرون رفت و فلورا در را بست و پشت در ایستاد آن گاه در را باز کرد و پارکر را با سینی نوشیدنی پشت در دید. پارکر تا فلورا را دید ایستاد و فلورا گفت:

- پارکر امشب عمویم دوست ندارند کسی مزاحمشان بشود. بعد با صدای آهسته‌ای به پارکر گفت:

- درست است؟ پارکر جواب داد:

- فکر می‌کنم خانم، بعد پارکر با صدای بلند گفت:

- چشم خانم دیگر امری ندارید. و فلورا جواب داد:

- خیر و به طرف پلکان رفت. و بعد برگشت و به پارکر گفت:

- آیا کافی است. پارکر که سر شوق آمده بود گفت:

- بله بله مرسی پارکر شما امشب ۲ گیلان در سینی گذاشته‌اید آیا آن شب هم همین کار را کرده بودید.

- بله قربان من همیشه در سینی نوشیدنی ارباب ۲ گیلان می‌گذاشتم آیا باز هم کاری هست؟

- نه متشکرم و پارکر خارج شد. پارکر سرش پائین بود و فکر می‌کرد. فلورا به او نزدیک شد و گفت:

- خب آقای پارکر به نتیجه‌ای رسیدید؟ پارکر گفت:

- شاید، ولی آن شب هم واقعاً دو گیلان در سینی بوده؟ فلورا جواب داد:

- تصور می‌کنم. آیا مسئله‌ای که می‌خواستید بدانید همین بود؟ پارکر

گفت:

- بله بله، من مایلم از هر کسی که سؤال می‌کنم جواب درست به من بدهد. ما از حرف‌های پارکر سر در نیاوردیم. بعد خدا حافظی کردیم و از منزل خارج شدیم. در راه به پارکر گفتم:

- چرا این سؤال را در مورد گیلان کردید؟ پارکر گفت:

- من باید یک چیزی می‌گفتم و در آن موقع آن به ذهنم رسید.

جواب پارکر مرا قانع کرد. پارکر گفت:

- به هر حال آن چه را که باید بفهمم، فهمیدم.

فصل دهم

مستخدمه

شب آن روز که در خانه اکروید صحنه را بازسازی کردیم. یک جلسه بازی تشکیل دادیم که در آن من و کاترین و میس گنیث و آقای کارتر بریج بازی می کردیم. معمولاً در این جور مجالس آن چه در قصبه می گذشت مطرح می شد و در آن مورد صحبت می کردند و خلاصه آن چه که در آن جلسه می گذشت فردا در دهکده پخش شده بود. مسلماً آن چه باب روز بود قتل اکروید بود که نقل مجلس شده بود. میس گنیث که در شایعه سازی دست کمی از خواهرم نداشت گفت:

- من می گویم رالف پنهان شده تا سوءظن را متوجه خود کند. من گفتم:

- خانم گنیث چه می گوئید یعنی فلورا عمویش را کشته است؟ خانم گنیث

گفت:

- این را نمی‌گویم ولی دیده‌ایم و خوانده‌ایم که آدم‌های فرشته‌نما هم بعضی اوقات از این کارها را می‌کنند ولی شما دکتر بهتر از هر کس دیگری اطلاعات دارید چون با این پوارو همه جا هستید. آقای کارتر پرسید:

- آیا واقعاً این طور که شهرت دارد این پوارو چیزی هم می‌فهمد؟ کارولین فوری گفت:

- مسلماً. این چه حرفی است او در تمام دنیا شهرت دارد. و ناگهان گفت:
- می‌دانید که من از محل اختفای رالف مطلع هستم. ما همه به کارولین خیره شدیم. او گفت:

- به گمانم پوارو هم نظریه مرا دارد چون امروز که نقشه توی سالن را نگاه می‌کرد گفت، این کرانچستر هم، شهر بزرگی است و هم نزدیک این جاست و من شخصاً فکر می‌کنم که حرف پوارو درست باشد چون رالف بی‌احتیاطی نکرده و با قطار به جایی نرفته پس پیاده بوده و تنها جای نزدیک و شلوغ به این جا است که می‌شود پنهان شد شهر کرانچستر است مضافاً این که امروز صبح در جاده کرانچستر پوارو را در ماشین دیدم که از آن جا برمی‌گشت.

سکوت برقرار شد و دست دیگر بازی شروع شد. آقای کارتر پرسید:
- دکتر در حالی که خبر زیادی داری ولی به ما امشب چیزی بروز ندادی خواهرم با اعتراض گفت:

- حق با توست او همیشه همین طور است. و من برای این که از دست آنها خلاص شوم موضوع حلقه‌ای را که در حوض پیدا کردیم برای آنها تعریف کردم البته نمی‌خواستم همه چیز را بگویم ولی آنها با مهارت تمام جزئیات را از من بیرون کشیدند و هریک نظریه‌ای دادند.

هر کس یکی را که اسمش با حرف "ز" شروع می‌شد به دیگری مربوط می‌کرد مثلاً راجر اکروید و خانم فراز یا راجر اکروید و خانم راسل یا رالف و فلورا یا ریموند و فلورا، هر کس در مورد نظریه‌اش توضیحی می‌داد و دیگری آن را رد می‌کرد. و البته در آخر کارولین گفت:

- اگر از من بپرسید می‌گویم فلورا کمترین علاقه‌ای به رالف ندارد. فراد صبح همان طور که انتظار داشتم موضوع انگشتر در تمام دهکده پخش شده بود و بسیار ناراحت شدم که بی‌احتیاطی کرده و این خبر از دهنم در رفته بود. و بدتر از همه می‌ترسیدم که پوارو از دستم دلخور باشد چون می‌دانستم او چیزی در این مورد به کسی نگفته است. دفعه بعد که پوارو مرا دید اصلاً چیزی در این مورد به روی خود نیاورد. فقط به من گفت:

- دکتر با کمک تو می‌خواهم یک آزمایش دیگر بکنم. من می‌خواهم کسی را امتحان بکنم. من پرسیدم:
- او کیست؟ پوارو گفت:

- من از پارکر خواسته‌ام که ساعت ۱۲ در منزل من باشد. من با تعجب پرسیدم:

- پارکر؟! یعنی فکر می‌کنی او حق‌السکوت بگیر و یا قاتل است؟ پوارو جواب مرا نداد و گفت:

- بیا برویم الان او در خانه منتظر من است. وقتی وارد خانه پوارو شدیم مستخدم گفت، که پارکر آمده است و منتظر پوارو است. وقتی وارد حال شدیم او از جا بلند شد و پوارو او را به سالن برد و برای این که احساس راحتی بکند صندلی به او تعارف کرد. او نشست. و پوارو پرسید:

- پارکر می‌دانی چرا خواسته‌ام به این جا بیایی؟ او جواب داد:

- فکر می‌کنم برای این که سؤالاتی در مورد آقای اکروید، اربابم از من بکنید. و پوارو به‌طور ناگهانی پرسید:

- پارکر تو تا چه حد به حق السکوت گرفتن واردی. پارکر مانند برق گرفته‌ها از جا پرید و گفت:

- چه می‌گوئید حق السکوت؟ چه ربطی به من دارد؟ پوارو با جدیت گفت:

- لازم نیست برای من فیلم بازی کنی پارکر من می‌دانم تو حق السکوت می‌گرفتی؟

- من... قربان؟

- تو آن شب سعی می‌کردی حرف‌های اربابت را پشت در بشنوی چرا؟

- من، هرگز...

- ارباب سابق تو چه کسی بوده؟

- آقائی به نام سرگرد آلربی...

- بله، بله درست است.

- تو با او به مسافرت زیادی می‌رفتی در یکی از این مسافرت‌ها قتلی اتفاق افتاد که او هم به نحوی در آن دست داشت. و البته سرو صدای آن را خواباند ولی برای خواباندن صدای تو مجبور شد که مقداری پول به تو بدهد و تا آخر عمرش هم تو از او حق السکوت می‌گرفتی درست است؟ می‌بینی که من تحقیقاتم کامل است. و آن‌گاه فریاد زد درست نمی‌گویم پارکر؟

پارکر که خودش را باخته و رنگ و رویش سفید شده بود در حالی که هیکلش می‌لرزید سرش را تکان داد و گفت:

- بله، بله درست است. ولی... ولی من هیچ آزاری به اربابم نرساندم،

باور کنید قربان، باور کنید و با تکرار این حرف‌ها صدایش هم ضعیف‌تر می‌شد. پوارو گفت:

- بله من حرف تو را باور دارم چون تو جرأت کشتن او را نداشتی و از نظر روحی آن قدر قوی نیستی که بتوانی کسی را به قتل برسانی. پس فقط می‌خواهم حقیقت را آن طور که اتفاق افتاده برایم بگویی. پارکر گفت:

- من آن شب از پشت در اتاق ارباب وقتی کلمه حق السکوت را شنیدم حس کنجکاویم تحریک شد. به‌خصوص وقتی که فهمیدم اربابم خودش را در اتاق زندانی کرده و گفته کسی مزاحم او نشود. ولی قسم می‌خورم آن چه را که به پلیس گفتم، حقیقت داشته است. پوارو پرسید:

- پس تو می‌خواستی اربابت سهمی برای تو قائل شود؟

- بله قربان.

- آیا حدس می‌زنی قبل از آن هم اربابت به کسی حق السکوت می‌داده است؟

- نه قربان، حتی آن شب هم که شنیدم خیلی تعجب کردم.

- تو چقدر آن جا ماندی؟

- زیاد طول نکشید چون مجبور بودم برای انجام کارهایم برگردم. ولی یکی دو باری هم که برای گوش دادن آمدم اولین بار با دکتر روبرو شدم و بار دوم هم با مادمازل فلورا برخورد کردم. پوارو برای این که بفهمد پارکر تا چه اندازه راست می‌گوید در او خیره شد و پارکر درحالی که از نگاه پوارو ترسیده بود گفت:

- قربان قسم می‌خورم راست می‌گویم. پوارو گفت:

- خیلی خوب فقط می‌خواستم دفترچه بانکی‌ات را ببینم. اتفاقاً دفترچه

همراه پارکر بود.

- آن را به پوارو نشان داد. پوارو نگاهی به دفترچه انداخت و گفت:

- مثل این که ۵۰۰ پوند از سهام پس انداز ملی را خریده‌ای؟

- بله قربان من با پولی که از بابت مرحوم آلربی می‌گرفتم توانستم این کار را بکنم و مقداری هم در شرط بندی مسابقات اسب سواری برده‌ام. پوارو گفت:

- خوب من فقط امیدوارم آن چه که به من گفתי حقیقت داشته باشد. و پارکر پشت هم قسم می‌خورد. پوارو او را مرخص کرد و بعد از رفتن او خودش هم لباس پوشید و در مقابل سؤال من گفت که می‌خواهد به دفتر آقای هموند سری بزند. من با او رفتم در راه پرسیدم:

- آیا پارکر حقیقت را می‌گفت؟ پوارو گفت:

- فکر می‌کنم، در هر حال به همین علت می‌خواهم نزد هموند بروم. و سکوت برقرار شد.

بعد از مدتی گفتم:

- پوارو باید بابت موضوعی از تو معذرت بخواهم و آن این بود که من ماجرای انگشتر را برای خواهرم گفتم و حالا احتمالاً تمام دهکده از آن خبردار هستند. پوارو که انگار این مسئله اصلاً برایش مهم نیست گفت:

- نه دوست عزیز چون من هیچ حرفی برای ابراز نکردن آن به تو نگفته بودم در هر حال فکرش را هم نکن. و من تازه آن موقع فکرم راحت شد. وقتی وارد دفتر آقای هموند شدیم او با همان حالت خشک و رسمی مخصوص وکلا با ما احوالپرسی کرد. پوارو گفت:

من می‌خواستم شما به عنوان این که وکیل خانم فرارز بوده‌اید اطلاعاتی

در اختیار ما بگذارید. هموند با شنیدن نام خانم فرارز کمی تعجب کرد ولی فوری خودش را جمع و جور نمود. پوارو گفت:

- قبل از آن می‌خواستم آن چه بین مرحوم اکروید و دکتر در شب قتل صورت گرفته است را گوش بکنید. آن وقت از من خواست تا تمام آن چه بین من و اکروید در آن شب گذشت برای هموند تعریف کنم و من تمام حرف‌های اکروید را که از زبان خانم فرارز گفته بود و موضوع حق السکوت را برای او تعریف کردم هموند تعجب کرد و گفت:

- حق السکوت؟ پس این طور! پوارو گفت:

- موضوع چیست؟ هموند گفت:

- من مدتی بود که به این موضوع شک کرده بودم. چون خانم فرارز در سال گذشته مقداری از سهام بازرگانی خود را فروخت و به جای این که سهام دیگر در جای دیگری بخرد، گفته بود که آن را به حساب او واریز کنم. البته برای من مشخص بود که این مبلغ برای مصرف خاصی پرداخت می‌شود چون خانم فرارز آدم ساده‌ای بود می‌دانستم که این پول‌ها را خرج خود و یا خانه‌اش نمی‌کند و حتی وقتی من در این مورد کنجکاوی نشان دادم او گفت، این پول‌ها را به یکی از وابستگانش که محتاج است می‌دهد. پس حالاً روشن شد که او برای پرداخت حق السکوت از آن استفاده می‌کرده است، پوارو پرسید:

- این مبلغ چقدر بوده؟

- بیست هزار پوند! پوارو از تعجب سوتی کشید و بعد از آن از جا برخاست و از همکاری هموند تشکر کرد. ما از دفتر او بیرون آمدیم. در خیابان پوارو گفت:

- من فکر می‌کنم تکلیف پارکر معلوم شده باشد. او احتمالاً به ما راست گفته البته ممکن است که این مبلغ را با نام کس دیگر در دفترچه‌ای دیگر به حساب ریخته باشد ولی فکر نمی‌کنم او جرأت گرفتن این همه پول را داشته باشد، پس دو نفر باقی می‌مانند. سرگرد بلانت و ریموند. من گفتم:

- ریموند به مبلغی بیشتر از پانصد پوند احتیاج نداشت و در مورد سرگرد بلانت هم فکر نمی‌کنم او شهرتش را بخواهد برای این چیزها به خطر بیندازد، پوارو گفت:

- حتماً تعجب خواهی کرد اگر بدانی ارثیه‌ای که بلانت در موردش صحبت می‌کرد همان مبلغ بیست هزار پوند است و در مورد ریموند او خودش می‌گفت که مبلغ پانصد پوند احتیاج داشته ولی معلوم نیست که راست گفته باشد. مدتی سکوت کرد و دوباره گفت:

- شاید هم خود اکرودید نامه خانم فرارز را سوزانده باشد. من جواب دادم:

- ولی من این طور فکر نمی‌کنم.

دیگر به منزل رسیده بودیم من به پوارو گفتم:

- برای ناهار بمانید و او هم بدون تعارف ماند. بعد از خوردن ناهار همان طور که روی صندلی راحتی نشسته بودیم. کارولین گفت:

- آقای پوارو بالاخره جای رالف را پیدا کردید. پوارو در حالی که به دود سیگارش نگاه می‌کرد گفت:

- مادمازل من چه طور جای او را پیدا کنم؟ کارولین گفت:

- مگر شما برای پیدا کردن او به کرانچستر نرفته بودید؟

- پوارو نگاهی به من و کارولین انداخت و با خنده پرسید:

- کرانچستر؟

من با نگاه نیش داری گفتم:

- یکی از کارآگاهان ما و باتمسخر این کلمه را کشیدم، شما را در جاده کرانچستر دیده است که از آن طرف می‌آمدید. پوارو زد زیر خنده و گفت:

- که این طور. ولی من برای کشیدن دندانم به آن جا رفته بودم و شروع کرد به خندیدن.

احساس کردم که کارولین یخ کرده است به خصوص وقتی فهمید که نگاه من بر او سنگینی می‌کند.

پس از آن، صحبت ما کم کم به رالف کشیده شد. کارولین گفت:

- برادرم می‌گوید شما معتقد هستید که یکی از افراد خانه اکرودید قاتل است ولی اگر نظر مرا بخواهید من می‌گویم تنها رالف و فلورا می‌توانستند فرصت این کار را داشته باشند.

فلورا آخرین کسی بوده که عمویش را دیده.

- ولی من می‌دانم که فلورا حتی آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسید. نه البته این امکان ندارد. پوارو ساکت ماند بعد از دقایقی خیلی خونسرد در حالی که اطرافش را نگاه می‌کرد گفت:

- مادمازل فکر کنید که جوانی بدون قصد قبلی از سری آگاه می‌شود. و می‌خواهد این راز را فاش کند ولی به علتی، مثلاً گرفتار شدن خودش و یا سابقه بد یا طمع یا هر چیز دیگری این سر را بر ملا نمی‌کند. پس تصمیم می‌گیرد تنها به حق السکوت گرفتن اکتفا کند که البته این طوری هم پول زیادی به جیب می‌زند ولی ناگهان کسی که به او حق السکوت می‌داده خودکشی می‌کند و خطر افشا شدن نام او پیدا می‌شود پس باید جلوی این کار را بگیرد

تنها راه کشتن راجراکروید است تا او از نابودی نجات پیدا کند. پوارو چنان این‌ها را توضیح می‌داد و نفوذ او بر ما آن قدر بود که انگار ما واقعاً شاهد آن چیزهایی که او می‌گفت، هستیم. پوارو که از تأثیر داستان بر ما مطلع شد ادامه داد، وقتی اکروید کشته شد آن جوان دوباره همان فرد محبوب همه ولی البته اگر لازم باشد او دوباره مرتکب چنین عملی خواهد شد.

- کارولین با ناراحتی و اعتراض از جایش برخاست و به پوارو گفت:

- من می‌دانم منظور شما رالف است. ولی قبل از هر اتهامی باید به او اجازه دهید که او از خودش دفاع کند.

- در این موقع تلفن زنگ زد و من رفتم با تلفن صحبت کردم و بعد از آن فوراً به اتاق نزد پوارو برگشتم و گفتم:

از پلیس لیورپول تماس گرفتند و می‌گویند شخصی را به نام چارلز کنت با همان مشخصاتی که من گفته‌ام دستگیر کرده‌اند و حالا از من خواستند که فوراً به آن جا بروم و او را شناسایی بکنم.

چند ساعت بعد من و پوارو در اداره پلیس لیورپول بودیم و راگلان از ما استقبال کرد. او گفت:

- این شخص همان مشخصاتی را که من گفته‌ام، دارد علاوه بر آن که او سابقه داراست و معتاد به مواد مخدر و ما می‌توانیم از او راحت اقرار بگیریم ولی من هنوز در تعجب هستم که چرا رالف خودش را پنهان کرده‌است. کارآگاه سکوت کرد و دوباره ادامه داد و اما در مورد اثر انگشت حق با شما بوده اثر انگشت مربوط به خود اکروید است. البته من این حدس را می‌زدم. من و پوارو به یکدیگر نگاهی انداختیم.

وارد دفتر رئیس پلیس شدیم. او با گرمی از پوارو استقبال کرد و خیلی

خوشحال بود که پوارو در این ماجرا با آنها همکاری می‌کند. آن‌گاه رو به من کرد و گفت:

- حتماً شما آقای دکتر شپارد هستید که باید زندانی را شناسائی کنید؟ من گفتم:

- اگر بتوانم. پوارو پرسید:

او را چه طور دستگیر کردید. رئیس پلیس گفت:

- طبق مشخصاتی که به ما داده بودید به تمام ایستگاه‌های پلیس و مأمورین بخشنامه کرده بودیم. وقتی او به دام افتاد خودش اقرار کرد که آن شب در قصبه کینگزآبوت بوده ولی با سرسختی می‌گوید دلیل آن به خودش مربوط است و می‌داند که کار خلافی نکرده است.

در ضمن لهجه آمریکایی او هم جلب توجه می‌کند. پوارو پرسید:

- آیا می‌توانیم او را ببینیم؟

- بله البته. و چند دقیقه بعد ما نزد زندانی بودیم.

- او جوانی ۲۲ یا ۲۳ ساله به نظر می‌رسید با قدی بلند و لاغر، موهای مشکی، چشمان آبی بی‌حال. در اندامش لرزشی که از بیماری جسمی او ناشی می‌شد هویدا بود.

- من قبل از آن فکر می‌کردم اگر مرد آن شبی را ببینم حتماً می‌شناسم ولی حالا می‌دیدم که از او چیزی غیر از یک پالتو و کلاه به یاد ندارم. او را خیره خیره نگاه می‌کردم.

- رئیس پلیس به من گفت:

- خوب دکتر چه می‌گویید؟ من گفتم:

- راستش قدش با او یکی است ولی در بقیه موارد نمی‌توانم چیزی

بگویم. زندانی با حالتی عصبی گفت:

- این مسخره بازی‌ها چیست؟ مگر من چه کار خلافی انجام داده‌ام.
- تا حرف زد من لحن و لهجه او را تشخیص دادم و گفتم:
- بله، بله خودش است از لحنش پیدا است. و باز هم با عصبانیت گفت:
- تو کی مرا دیدی که لحن صدایم را تشخیص می‌دهی. من گفتم:
- در جمعه شب پیش. در کینگز آبوت. در نزدیکی منزل راجراکروید زمانی که آدرس خانه او را از من گرفتی.
- من از تو نشانی گرفتم؟ کارآگاه گفت:
- پس به این ترتیب اقرار می‌کنی که در آنجا بودی؟
- من هیچ چیز را اقرار نمی‌کنم. برای چه اقرار کنم، چه چیز را اقرار کنم. پوارو گفت:
- مگر روزنامه‌ها را نمی‌خوانی؟
- پس می‌خواهید قتل آن پیرمرد را گردن من ببندازید. پوارو گفت:
- ولی آن شب تو آنجا بودی؟ نبودی؟
- از کجا می‌دانید، چه طور می‌خواهید ثابت کنید؟
- پوارو پر غازی را از جیبش درآورد و گفت:
- این مال تو است نه؟
- کنت پر را گرفت و چهره‌اش تغییر کرد. گفت:
- ولی در روزنامه‌ها نوشته شده او بین ساعت یک ربع به ۱۰ تا ۱۰ کشته شده درست است؟
- راگلان با کمی مکث گفت:
- بله بین یک ربع به ۱۰ و ۱۰. کنت با حالتی تحقیر کننده گفت:

- خوب این بار بد بیاری آوردید چون من در ساعت ۹/۲۵ تا ۹/۴۵ در میهمان‌خانه سرگراز بودم که با آن‌جا فاصله زیادی دارد می‌توانید از مهمان‌خانه دار پرسید. حالا مرا آزاد کنید. کارآگاه راگلان گفت:
- البته بعد از تحقیق اگر حرف شما درست باشد دیگر با شما کاری نداریم.
- ولی یک سؤال دیگر، در قصبه کینگز آبوت چه کار داشتی؟ دوباره کنت لجوچانه جواب داد.
- این به کسی مربوط نیست. حالا که معلوم شده من با قتل آن پیرمرد ارتباطی نداشته‌ام بنابراین به کسی مربوط نیست برای چه به آن جا رفته‌ام این یک کار خصوصی بوده. پوارو پرسید:
- آیا شما در کنت متولد شده‌اید؟ کنت جواب داد:
- من یک انگلیسی خالص هستم. پوارو گفت:
- من تصور می‌کنم شما متولد کنت هستید.
- کنت ریشخندی زد و گفت:
- چه دلیل جالبی، چون من اسمم کنت است پس در کنت متولد شده‌ام. پوارو جواب داد:
- خب چه اشکالی دارد خیلی اوقات این طور می‌شود، نمی‌شود؟
- لحن او بسیار عجیب بود بطوری که همه حاضرین به همدیگر نگاه کردند.
- کنت برافروخته شد ولی ناگهان آرام شد و خندید.
- پوارو از آن‌جا بیرون آمد و بقیه هم بدنبال او. راگلان گفت:
- اگر معلوم شود که حرف‌های کنت درست است پس او هیچ دستی در

قتل اکروید نداشته است ولی در مورد پول‌های گم شده شاید خود اکروید این پول را به او داده باشد. چون وقتی که دستگیر شد در جیبش ۱۰ پوند پول وجود داشت که برای چنین آدمی زیاد است. راستی آقای پوارو آن سؤال شما در مورد تولد در کنت برای چه بود؟ پوارو گفت:

- هیچی فقط بعضی اوقات چیزهایی به ذهنم می‌رسد. و راگلان شانه‌هایش را با تعجب بالا انداخت.

فصل یازدهم

پوارو دیدار می‌کند

من و پوارو برای خوردن شام به مهمانخانه رفتیم. من می‌دانستم پوارو به تمام حقیقت ماجرا پی برده است. فقط سؤال من این بود که چارلز کنت در قصبه کینگز آبوت چه کار می‌کرده است وقتی از پوارو پرسیدم او جواب داد:

- ای کاش می‌دانستم.

من باور نمی‌کردم که او راستش را به من گفته باشد ولی او ادامه داد:

- حتماً مرا مسخره می‌کنی و باور نخواهی کرد اگر بگویم چارلز کنت به این علت که در کنت متولد شده به قصبه ما آمده.

- من چپ، چپ او را نگاه کردم و منظورم این بود که او مرا دست انداخته است او گفت:

- دیدی گفتم باور نمی کنی.

صبح روز بعد وقتی از ویزیت بیمارانم برمی گشتم در خیابان با راگلان برخورد کردم. او گفت:

- راستی متوجه شدید که حرفهای کنت درست بوده است دخترک مهمانخانه چی این را تأیید کرده است. ولی او گفت وقتی خواسته حسابش را پردازد یک دسته اسکناس از جیب خود درآورده که ما فکر می کنیم باید همان چهل پوند گم شده باشد. ولی به هیچ قیمتی حاضر نیست بگوید برای چه به کینگز آبوت آمده است. من گفتم:

- پوارو می گوید چون او در کنت متولد شده به این جا آمده است. راگلان کمی به من خیره نگاه کرد و گفت:

- من شنیده بودم که برادرزاده او تعادل روانی خود را از دست داده و من ترسم از این است که نکند این بیماری در خانواده آنها ارثی باشد.

- من با تعجب گفتم:

- ولی شما از کجا می دانید، راگلان خندید و گفت:

- خواهر شما این را به من گفت:

- من به راگلان گفتم:

- اگر میل دارید به اتفاق نزد پوارو برویم که هم خبر تحقیق در مورد کنت را به او بدهیم و هم بدانیم او چه کرده است. پس به خانه پوارو رفتیم. او با گرمی استقبال کرد و از ما دعوت کرد داخل شویم. وقتی راگلان نتیجه تحقیقاتش را داد گفت:

- حالا باید کنت را آزاد کنیم چون دلیلی برای زندانی کردن او نداریم.

پوارو گفت:

- ولی به نظر من در این کار عجله نکنید اگر چه ممکن است او بی گناه باشد ولی هنوز صد درصد اطمینان ندارم. راگلان با تعجب گفت:

- پوار نمی فهمم. اگر وید در ساعت ۹/۴۵ تا ۱۰ کشته شده و کنت در ساعت ۹/۴۵ در مهمانخانه بوده...

پوارو گفت:

- فلورا گفته که عمویش را در ساعت ۹/۴۵ دیده این طور نیست ولی تا چه حد حقیقت دارد چه کسی تأیید می کند که او واقعاً عمویش را دیده، پارکر؟

- ولی پارکر زمانی او را دیده که کنار در ایستاده ولی این ثابت نمی کند که خانم فلورا از دیدن عمویش برمی گشته است. راگلان پرسید:

- پس او از کجا می آمده است آن پلکان فقط به اتاق اکروید می رسید. پوارو گفت:

- موضوع همین است. شاید او واقعاً از اتاق عمویش می آمده ولی آن جا چه کار داشته است؟ راگلان گفت:

- شما می گوئید او پولها را از اتاق عمویش برداشته. پوارو گفت:

- ببینید من از اول داستان را برای شما تعریف می کنم و شما آن را مجسم کنید. می دانید که فلورا و مادرش از نظر مادی در وضع خوبی نبودند. در ضمن اکروید هم همه صورت حسابهای آنها را راحت پرداخت نمی کرده، پس فلورا به آن پول احتیاج داشته و به اتاق عمویش می رود پول را بر می دارد ولی وقتی از پلکان پائین می رفته صدای پایی همراه با صدای استکان می شنود پس متوجه می شود پارکر است. اما در هیچ صورت پارکر نباید بفهمد که او از اتاق عمویش می آید پس خودش را به در می چسباند و

دستگیره در را می‌گیرد و وقتی پارکر به آن جا می‌رسد به او می‌گوید عمویش گفته که کسی مزاحمش نشود. کارآگاه گفت:

- خب بعداً که معلوم شد موضوع قتل در میان است چرا حقیقت را نگفت. پوارو گفت:

- روز اول برای این که از قتل عمویش ترسد به او گفتند که برای یک دزدی، مأمورین پلیس به خانه آمده‌اند و او فوری فکر کرد موضوع مربوط می‌شود به پول‌هایی که او برداشته بعداً که معلوم می‌شود پلیس برای تحقیق در مورد قتل عمویش آمده او آنقدر وحشت کرده بود که می‌ترسید از اول حقیقت ماجرا را به پلیس بگوید چون می‌ترسید پلیس به او مظنون شود. برای همین آن روز به خانه‌اگر وید رفتیم و آن صحنه را دوباره ساختم من گفتم:

- برای پارکر این کار را می‌کنید. پوارو جواب داد:

- من مجبور بودم بهانه‌ای بتراشم. قبلاً که به شما گفته بودم. راگلان گفت:

- پس بهتر است دوباره خانم فلورا را ببینیم و آن گاه به اتفاق هر سه نفر به

آن جا رفتیم و خواستیم که او را ملاقات کنیم.

ما را به اتاق بیلیارد راهنمایی کردند. و آقای بلانت در آنجا نشسته بودند.

کارآگاه راگلان گفت:

- مادمازل می‌خواستیم چند کلمه‌ای با شما خصوصی صحبت کنیم.

همین که بلانت خواست از جا بلند شود فلورا گفت:

- نه نیازی نیست شما هم این جا باشید. راگلان تاکید کرد که شاید فلورا

نخواهد این موضوع را کسی بداند ولی فلورا اصرار کرد که سرگرد بلانت در

اتاق بماند. راگلان گفت:

- مادمازل فلورا قبلاً به ما گفتید شب جمعه شما از اتاق عموتان بیرون می‌آمده‌اید در حالی که آقای پوارو معتقد هستند که شما از اتاق خواب عموتان می‌آمدید و زمانی که پارکر شما را دید در واقع شما کنار در ایستاده بودید نه این که از اتاق بیرون آمده باشید.

- فلورا با ترش‌رویی و تعجب به پوارو نگاه کرد و امیدوار بود او حرف‌های راگلان را تصدیق نکند. ولی پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- مادمازل فلورا درست است، حالا شما بگوئید بینم آیا خود شما نبودید که پول را برداشتید؟

سرگرد بلانت با تعجب و خیره خیره به پوارو نگاه کرد و گفت:

- چه؟

- فلورا با شرمندگی گفت:

- آرام باشید سرگرد بلانت حق با آقای پوارو است.

- بله من آن پول را برداشتم و از آن روز وجدانم ناراحت بود و خوب شد

که حالا این مسئله عنوان شد. وقتی من به این جا آمدم واقعاً زندگی تحقیر

آمیزی داشتم و مجبور بودم که از عمویم پول بگیرم. تازه بعضی اوقات هم با

صورت حساب‌های من مخالفت می‌کرد و پولی برای آن پرداخت نمی‌کرد.

من دیگر خسته شده بودم چون از کسبه نسبه جنس برداشته بودم و پرداخت

آن را به امروز و فردا موکول کرده بودم، تا بتوانم با دروغی از عمویم پول آن را

بگیرم تازه اگر او موافقت می‌کرد که بدهد. رالف بیچاره هم درست مثل من

بود. و همین باعث نزدیک شدن ما به یکدیگر گردید و بعد متوجه بلانت شد

ناگهان فریاد زد چه شده! چرا به من این طور نگاه می‌کنی؟

- بله درست فکر می‌کنی دختری که تو دوست داری یک دزد است و

هیچ هم از کاری که کرده ناراحت نیست. بلانت به آرامی گفت:

- به هر چه می‌رسیم صحبت از رالف است! فلورا گفت:

- آن شب بعد از صرف شام من دیگر عمویم را ندیدم. و اما در مورد پول درست است من آن را برداشتم و حالا هم در این مورد هر چه بخواهید توضیح می‌دهم و آن‌گاه به طرف در خروجی دوید و گریه‌کنان از سالن بیرون رفت کارآگاه را گلان‌هاج و واج او را نگاه می‌کرد.

- ناگهان بلانت از جا برخاست و گفت:

- آقای پوارو باید به عرضتان برسانم که آن پول را شخص آقای اکروید برای کاری به من دادند و من حاضرم در دادگاه شهادت بدهم و آن‌گاه با تعظیم کوتاه به طرف در خروجی رفتم. پوارو به دنبال او دوید و گفت:

- آقای بلانت باید به خاطر شهامتتان به شما تبریک بگویم شما خیلی سریع تصمیم می‌گیرید در ضمن باید به شما بگویم که نتوانستید با این حرفتان مرا گول بزنید.

- بلانت نگاه سردی به پوارو انداخت و مجدداً خواست به راه بیفتد که پوارو جلوی او را گرفت و گفت:

- در ضمن یک چیز دیگر، من نمی‌دانم چرا در انگلستان عشاق عشقشان را از یکدیگر پنهان می‌کنند ولی شما این کار را نکنید واقعاً فلورا شایسته عشق شما هست. عشق خود را به او ابراز کنید.

بلانت متحیر پوارو را نگاه می‌کرد. پوارو لازم دید که در مورد حرفش بیشتر توضیح دهد. به همین دلیل گفت:

- بین فلورا و رالف هیچ وقت عشقی وجود نداشته فلورا برای راضی کردن عمویش و فرار از زندگی مالی‌اش تن به این ازدواج داده بود. و گر نه او

هیچ وقت عاشق رالف نبوده او فقط وظیفه خود می‌داند که از او حمایت کند همین.

من احساس کردم که باید برای این که بلانت را از دودلی در بیاورم و حرفی در تائید سخنان پوارو بگویم، گفتم:

- اتفاقاً خواهر من هم می‌گوید فلورا علاقه‌ای به رالف ندارد. بلانت به پوارو گفت:

- پس شما می‌گویید... پوارو گفت:

- بله من می‌گویم او هم شما را دوست دارد و شما هم به او علاقمند هستید مگر با این موضوعی که حالا پیش آمده... این بار بلانت به میان حرف پوارو پرید گفت:

- من باید آدم احمقی باشم که فلورا را درک نکنم می‌دانم که او دختری بود که از نظر مالی در مضیقه بود و عموی او خیلی به او دست و دلبازی نشان نمی‌داد ولی از شما متشکرم آقای پوارو، شما آدم روشنی هستید. و آن‌گاه برای پیدا کردن فلورا به سرعت از در خارج شد.

کارآگاه را گلان بعد از شنیدن اظهارات فلورا گفت:

- پس تمام تحقیقات ما باید از نو شروع شود چون به این حساب ما تا به حال فکر می‌کردیم اکروید آخرین بار ساعت ۹/۴۵ دقیقه دیده شده ولی حالا تا ۹/۳۰ دقیقه زنده بوده پس شما درست گفتید، که کنت نباید آزاد شود چون او می‌توانسته ساعت ۹/۳۰ دقیقه در منزل اکروید باشد و همان‌طور که خودش گفته ۹/۴۵ دقیقه در مهمان‌خانه باشد چون اگر می‌دیده می‌توانسته خودش را در ظرف یک ربع به مهمان‌خانه برساند. حتی شاید هم خود او بوده که تقاضای پول می‌کرده. ولی باز هم مسئله تلفن باقی می‌ماند چه کسی

آن تلفن را کرده مطمئناً کنت نبوده چون نمی توانسته خودش را به آن سرعت به ایستگاه برساند. و بعد از مکشی گفت، شاید رالف وقتی به اتاق اکروید آمده و او را مرده دیده از ترس خودش را به راه آهن رسانده به دکتر تلفن کرده تا اگر اکروید زنده باشد زودتر او را نجات بدهند و خودش هم با قطار رفته. من باید برای دیدن چند تا از بیمارانم می رفتم بنابراین از آنها خدا حافظی کردم و آنها هم به دفتر پلیس رفتند. وقتی به خانه برگشتم به کارگاه کوچکی که داشتم رفتم تا ساعتی را در آن جا کار کنم بعد از چند ساعت کارولین خیر داد که پوارو به دیدنم آمده به او گفتم:

- پوارو را به همین جا راهنمایی کند با این که کارولین خیلی خوشش نیامد که من مهمانم را به کارگاه بیاورم ولی با این وجود این کار را کرد.

وقتی پوارو وارد شد گفت:

- تمام مریض هایت را دیدی. گفتم:

- بله، او جواب داد:

- به جز یک نفر. پرسیدم:

- چه کسی؟ گفت:

- خانم راسل. من می خواستم او را ببینم ولی چون فکر کردم ممکن است آمدن او به منزل من سرو صدا راه بیاندازد این بود که او را به منزل تو دعوت کردم امیدوارم که از من ناراحت نشده باشی. پرسیدم:

- البته که نه ولی دوست دارم بدانم تو برای چه این قدر مشتاقی که او را

ملاقات کنی؟ او گفت:

- چه طور متوجه نشدی؟ گفتم:

- بس کن پوارو تو خودت می دانی که هر چیز کوچکی برای تو یک مفهوم

خاص دارد که حتی من فکرم به آن نمی رسد. پوارو گفت:

- نه تو شکسته نفسی می کنی دکتر، مثلاً مسئله فلورا را دقت کن وقتی فلورا داشت اعتراف می کرد کارآگاه را گلان از اعترافات او شوکه شده بود ولی من به قیافه تو خوب دقت کردم خیلی راحت و خونسرد آن را می شنیدی. من گفتم:

- شاید حق با تو باشد چون من هم فکر می کردم فلورا چیزی را پنهان می کند ولی حالا راگلان بیچاره همه چیز را باید از نو شروع کند. واقعاً اگر تو نبودى الان این ماجرا به کجاها کشیده شده بود. پوارو گفت:

- برای همین هم حاضر شد کمکی به من بکند.

- در چه ارتباطی؟

- من از او خواستم که یک آگهی به روزنامه بدهد که در آن اعلام کند که رالف پاتون را در حالی که قصد داشته سوار کشتی، عازم آمریکا شود دستگیر کرده اند.

من که از تعجب خشکم زده بود گفتم:

- ولی.... رالف که در لیورپول نبوده پوارو فوری گفت:

- آفرین خیلی زود فهمیدی ولی من راگلان را متقاعد کرده ام که با چاپ این خبر در روزنامه فراد صبح نتایج خوبی نصیبمان می گردد. علاوه بر آن تأکید کردم که مسئولیت آن را هم خودم به عهده می گیرم. من گفتم:

- من که از کارهای تو هیچ سر در نمی آورم. در همین موقع صدای زنگ در بلند شد و مابه سالن رفتیم و به خانم راسل پیوستیم. او همیشه به نظر من زن خیلی زیبا و جوانی بوده ولی حالا در آن لباس مشکی خیلی بیشتر دلربا به نظر می رسید. بعد از احوالپرسی پوارو از او تشکر کرد که به مطب من آمده است.

بعد از چند لحظه مکث بالاخره روبه خانم راسل کرد و گفت:

- خبری برایتان دارم خانم می دانید چارلز کنت را در لیورپول دستگیر کرده اند. چهره راسل هیچ تغییری نکرد. پرسید:

- خب به من چه مربوط؟ من ناگهان متوجه شدم صدای خانم راسل با صدای کنت چقدر به هم دیگر نزدیک هستند. حتی آن شب که برای اولین بار صدای چارلز کنت را شنیدم احساس کردم که صدای او را جایی شنیده ام ولی حالا فهمیدم به خاطر آن شباهت صدای او به صدای خانم راسل بوده است. منتهی صدای او خشک و خشن بود ولی صدای خانم راسل ملبیح و تربیت شده از این کشف ذوق زده شده بودم و می خواستم آن را به پوارو اطلاع دهم ولی معلوم بود خود پوارو از آن خبر دارد. پوارو گفت:

- فکرمی کردم این خبر برای شما جالب باشد.

- برای چه؟ اصلاً اوچه کسی است؟ پوارو گفت:

- او همان کسی است که در شب قتل نزدیکی منزل آکروید بوده است. منتهی نگران نباشید اودر ساعت ۹/۴۵ در میهمانخانه ای در ۱۵ مایلی آن جا بوده است و اتهامی به وی نمی چسبید. راسل گفت:

- پس طرف شانس آورده است. پوارو ادامه داد:

- ولی حالا می خواهیم بدانیم که او در منزل آکروید چه کار داشت و برای ملاقات با چه کسی به آن جا آمده بود. راسل به سردی گفت:

- متأسفم که نمی توانم کمکتان کنم و بلند شد که برود ولی پوارو با لحنی جدی گفت:

- خانم راسل تشریف داشته باشید حرف من هنوز تمام نشده. باید به اطلاع شما برسانم که پلیس اول معتقد بود که آکروید یک ربع به ۱۰ به قتل

رسیده است ولی حالا معلوم شده که اوزودتر کشته شده یعنی ۱۰ دقیقه به ۹ تا ۱۵ دقیقه به ۱۰ در این موقع کاملاً معلوم بود که خانم راسل می لرزد با ترسی کاملاً مشهود گفت:

- ولی مادمازل فلورا گفت.... پوارو جواب داد:

- ولی اودروغ گفته است. پس می رسیم به کنت، خود او اقرار کرده است که به خانه آکروید رفته است ولی نمی گوید برای چه؟ خب شاید هم برای به قتل رساندن آکروید رفته بوده که نمی تواند علت رفتن به آن خانه را توضیح دهد. نگرانی واضطراب در چهره خانم راسل کاملاً معلوم بود، او گفت:

- آقای پوارو من حاضرم علت آمدن اورابه شما بگویم ولی باور کنید که او هیچ آزاری به آکروید نرسانده و اصلاً حتی از کنار اتاق آکروید هم رد نشده من این را قول می دهم. پوارو گفت:

- پس حرف من درست است و شما مجبور شدید حرف بزنید.

- راسل از جادر رفت و گفت:

- پس این ها هیچ کدام حقیقت نداشت و شما فقط می خواستید من به حرف بیایم. پوارو برای آرام کردن خانم راسل دستی به شانه هایش زد و گفت: آرام باشید خانم من به شما دروغ نگفتم. اودر مورد این قتل مورد سوءظن قرار گرفته و اگر شما بتوانید ثابت کنید که او به چه جهت به منزل آکروید آمده است شاید بتوانید او را نجات دهید.

- خانم راسل که دید چاره ای ندارد پس با صدای آهسته ای گفت:

- او برای ملاقات من آمده بود ولی داخل خانه نشد.

- او شما را در آلاچیق ملاقات کرد.

- بله ولی شما از کجا فهمیدید؟ پوارو گفت:

- من یک کارآگاه هستم این طور نیست. خب ادامه بدهید، خانم راسل گفت:

- او برای من پیغام فرستاده بود که به دیدن من می آید و من برای این که می ترسیدم او را وارد منزل کنم با او در آلاچیق وعده گذاشتم. آن شب مجبور بودم دیرتر به ملاقات وی بروم این بود که برای او در آلاچیق پیغام گذاشتم که در ساعت ۹/۱۰ دقیقه به دیدن او می روم و برای این که کسی مرا نبیند از پنجره سالن خارج شدم و از همان جا برگشتم که ناگهان دکتر رادر کنار در سالن دیدم و خیلی ترسیدم و برای همین هم داستان مرتب کردن گلدانها را برای دکتر سرهم کردم. پوارو گفت:

- خب چه صحبت هایی بین شما ردوبدل شد، خانم راسل من من می کرد و نمی دانست باید حقیقت را بگوید یا نه. پوارو گفت:

- ببینید خانم برای این که بتوانم به شما وپسرتان کمک کنم، مکث کرد تا چهره خانم راسل را ببیند، باید حقیقت را به من بگویید من و دکتر قول خواهیم داد که کلمه ای از آن از این اتاق بیرون نخواهد رفت. خانم راسل گفت:

- سالها پیش که در ایالت کنت بودم و بدون این که ازدواج کنم، صاحب فرزندی شدم که نام آن ایالت را بر روی او گذاشتم یعنی چارلزکنت. من در همان جا مشغول کار شدم و او را بزرگ کردم ولی هیچ وقت به او نگفتم که مادرش هستم. بالاخره چارلز کارش به استعمال مواد مخدر و مشروب خوردن کشید. و من وسایل سفر او را فراهم کردم و او را به کانادا فرستادم. دو سه سالی از او خبر نداشتم تا این که نمی دانم چطور او با خبر شد که من مادر او هستم و آدرس مرا پیدا کرد و در نامه های خود از من طلب پول می کرد تا این

که به من خبر داد که در این قصبه است و می خواهد مرا ببیند. من آن موقع ترسیدم چون همه فکر می کردند که من زن مؤمن و پاکی هستم و اگر موضوع را می فهمیدند دیگر هیچ کس حاضر نبود که به من کار بدهد برای همین برای او نامه ای نوشتم، پوارو گفت:

- و بعد از آن به دیدن دکتر رفتید.

- بله می خواستم بدانم برای اعتیاد او چه کار می شود کرد، او قبل از آن پسر خوبی بود. پوارو پرسید:

- خب وقتی بعداً به دیدن او به آلاچیق رفتید چه شد؟

- او در آن جا منتظر من بود، خشن رفتار می کرد و بسیار فحاشی کرد. من برای این که زودتر آن جا را ترک کند هر چه پول داشتم به او دادم و بعد از چند دقیقه صحبت کردن او مرا ترک کرد و رفت.

- او چه ساعتی شما را ترک کرد؟

حدوداً ۹/۲۰ یا ۹/۲۵ دقیقه بود.

- او از چه راهی برگشت؟

- از همان راه که آمده بود یعنی از راه میان بر بین خانه و راه اصلی.

- خب بعد چه کردید؟

- من سریع خودم را به خانه رساندم ولی آقای بلانت را روی تراس دیدم که قدم می زد پس خانه را دور زدم و از در دیگر وارد شدم پوارو از خانم راسل خیلی تشکر کرد و به او گفت:

- چنانچه مایل باشد می تواند برود، راسل از جا بلند شد و گفت:

- آیا لازم است تمام اینها را به کارآگاه راگلان بگویم پوارو گفت:

- فعلاً عجله نکنید چون فعلاً چارلز را رسماً متهم به قتل نکرده اند پس

شما در صورتی که لازم بود می‌توانید برای تبرئه او صحبت کنید. راسل پرسید:

- آقای پوارو آیا شما واقعاً حرف مرا باور کردید که چارلز هیچ دخالتی در این جنایت ندارد؟ پوارو گفت:

- من می‌دانم کسی که با اکروید صحبت می‌کرده چارلز نبوده خانم، کمی جرأت داشته باشید. آنگاه او ما را ترک کرد. من پرسیدم:

- پوارو تو از کجا فهمیدی که چارلز و خانم راسل به هم مربوط هستند؟ جواب داد:

- از شباهتی که در صورت آنها دیدم. به خصوص وقتی پر غاز را در آلاچیق پیدا کردم و بعد که تو گفتی که خانم راسل به ملاقات تو آمده و در مورد مواد مخدر صحبت کرده. البته من اول فکر می‌کردم که یکی از اقوام نزدیک آنها معتاد است. و ناگهانی از جا بلند شد و گفت:

- ناهار دیر شد خدا حافظ و من از رفتار ناگهانی او چیزی نفهمیدم.

- صبح روز بعد آگهی پوارو را در روزنامه دیدم و البته اثر آن در کارولین تماشایی بود، کارولین گفت:

- دیدی جیمز من می‌دانستم که رالف در این حوالی نیست و برای من خیلی جالب بود که کارولین به این سرعت حرفش را تغییر داده بود. او گفت:

- جیمز تو باید رالف را نجات بدهی و نگذاری که او را به دار بیاویزند من پرسیدم:

- آخر من چه کار می‌توانم بکنم. کارولین گفت:

- تو بالاخره دکتر هستی و از کودکی رالف را می‌شناسی، می‌توانی بگویی او تعادل روانی ندارد یا هر چیز دیگر، من ساکت بودم و کارولین همچنان

صحبت می‌کرد. او گفت:

- می‌دانی امروز یک غریبه به دیدن پوارو آمده بود.

- ولی تو از کجا می‌دانی؟

- خب داشتم از شیرفروش شیر تحویل می‌گرفتم، ماشینی در جلو منزل پوارو ایستاد و شخصی کاملاً غریبه که خودش را پوشانده بود به منزل پوارو داخل شد. ولی من می‌دانم او کیست؟

- البته تو از همه چیز با خبری خب او چه کسی بود؟

- او متخصص سم شناسی است. با تعجب گفتم:

- کارولین چه می‌گویی؟! کارولین گفت:

- مثل این که یادت رفته خانم راسل آن روز که به دیدن تو آمد در مورد سم سؤال کرد. شاید هم آکروید با سم به قتل رسیده باشد. من خندیدم و گفتم:

- پس آن خنجر در سینه‌اش چه بوده؟ کارولین نیش خندی زد و گفت:

- تو چقدر ساده‌ای خب آن خنجر را بعداً در سینه‌اش فرو کرده‌اند تا پلیس گمراه شود. بعد از ظهر پوارو به دیدن من آمد و خواهرم ذوق زده خودش را به پوارو رساند و صحبت را به میهمان تازه وارد کشاند ولی پوارو برقی در چشمانش زد و از جا بلند شد و گفت:

- من برای رفع چاقی مدتی قدم می‌زنم و البته خوشحال می‌شدم دکتر هم همراه من باشند و از شما هم تشکر می‌کنم اگر برای مامقاری چای آماده کنید. ولی کارولین از رونرفت و پرسید:

- میهمان شما هم تشریف می‌آورند. پوارو جواب داد:

- او در حال استراحت است ولی به زودی ملاقاتی باشما خواهد داشت.

کارولین پرسید:

- این طور که می‌گویند او از دوستان قدیمی شماست؟ پوارو با خونسردی گفت:

- مردم گفتند؟ و آن‌گاه از در بیرون رفت و در طول قدم زدن متوجه شدم که مسیر راه ما خانه اکروید است پس فهمیدم پوارو باز هم نقشه ای دارد، خودش به حرف آمد و گفت:

- دکتر باز هم مأموریتی برای شما دارم می‌خواهم از جانب من همگی افراد خانه اکروید را امشب رأس ساعت ۹ به منزل من دعوت کنید. من پرسیدم:

- چرا خودت این کار را نمی‌کنی.

- برای این‌که حتماً از من اطلاعات می‌خواهند و من می‌خواهم تا آن موقع کسی از نیت من با خبر نشود. من پرسیدم:

- چه وقت این کار را بکنم. او جواب داد:

- همین الان من همین جا قدم می‌زنم و یک ربع دیگر منتظر شما هستم. من به منزل اکروید رفتم و در آن‌جا خانم اکروید را تنها یافتم. او مشغول نوشیدن چای بود تا مرا دید تشکر کرد که راز او را به پوارو تفهیم کرده‌ام او ادامه داد:

- در ضمن موضوع فلورا را می‌دانید؟ من گفتم:

- نه چطور مگه؟

- فلورا و سرگرد بلانت باهم نامزد کردند. درست است که سن سرگرد بلانت بالاست ولی فکر می‌کنم که فلورا به یک مردی احتیاج دارد که از او نگهداری کند و زندگی آرامی را برای او تهیه کند و سرگرد بلانت از این نظر مرد جا افتاده‌ای است. ناگهان پرسید:

- راستی خبر دستگیری رالف را شنیده‌اید؟ من جواب مثبت دادم خانم اکروید گفت:

- وقتی ریموند آن را خواند فوری با پلیس لیورپول تماس گرفت ولی هیچ‌کس حاضر نبود به او جواب درست و حسابی دهد. در هر حال من قدغن کرده‌ام که کسی در منزل در این باره حرفی نزنند. واقعاً که چه آبروریزی می‌شد اگر فلورا و رالف باهم ازدواج می‌کردند. خانم اکروید دوباره یاد موضوع دیگری افتاد. گفت:

- دیدی این کارآگاه احمق چه بلایی سر فلورا آورد آن قدر به او فشار آورد تا او اقرار کرد که آن پول را برداشته در حالی که موضوع این طوری نبوده بلکه فلورا به چند پوند پول احتیاج داشت و چون عمویش گفته بود کسی مزاحم او نشود، خود فلورا چون محل پول را می‌دانست چند پوند از آن را برداشت تا بعداً به عمویش بگوید ولی دیدید برای این چند پوند چه سرو صدایی این کارآگاه دیوانه به راه انداخت و آن قدر توهین کرد تا فلورای بیچاره مجبور شد اقرار کند که دزد است. اما در هر حال از این جریانات خوشحالم چون باعث شد سرگرد بلانت و فلورا به هم نزدیک شوند. من دیگر طاقتم تمام شده بود قبل از این‌که او موضوع دیگری پیدا کند گفتم:

- من از طرف آقای پوارو برای شما پیغامی دارم. او اخم کرد و گفت:

- باز دیگر چه خبر شده؟ من گفتم:

- امشب ساعت ۹ پوارو آنها را به منزلش دعوت کرده‌است و او با نارضایتی قبول کرد که به منزل پوارو برود و هم چنین گفت که پیغام مرا به بقیه نیز خواهد داد. من فوراً از خانه بیرون رفتم و از پوارو که منتظرم بود معذرت‌خواهی کردم ولی پوارو خیلی خونسرد برخورد کرد. وقتی به خانه رسیدیم قبل از این‌که در

بز نیم کارولین در را به رویمان بازکرد، معلوم شد که از پنجره ما را دیده است.
تا ما را دید گفت:

- ساکت! می دانید چه کسی این جاست؟

- اورسولا بورن واقعاً حالش خراب است و من خیلی سعی کردم او را آرام
کنم. پوارو گفت:

- او کجاست؟

- در اتاق غذاخوری، من پوارو رابه آن جا راهنمایی کردم.

فصل دوازدهم

اطراف میز

وقتی ما وارد شدیم اورسولا روی صندلی نشسته بود و سرش را میان
دستانش گرفته بود، تامتوجه ورود ما شد سرش را بلند کرد و ما دیدیم چشمان
او از شدت گریه قرمز شده است. پوارو بدون معطلی دستانش را باز کرد و به
طرف اورسولا پاتون رفت و گفت:

- آه طفلک من، اورسولا پاتون، همسر رالف پاتون، حالتان چطور است؟

- اورسولا از شنیدن این حرف سخت متعجب شد و در حالی که دوباره

بغضش ترکیده بود سرش را تکان می داد. ماهمه ساکت شدیم تا او بتواند
خودش را آرام کند. کارولین به او کمک می کرد و به او آرامش می داد. بعد از

مدتی اورسولا بورن گریه خودش را کنترل کرد و گفت:

- معذرت می خواهم دست خودم نیست. پوارو گفت:

- می دانم دخترم اشکالی ندارد می دانم هفته بدی را گذرانده‌ای. اورسولا پرسید:

- شما از کجا می دانید؟ آیا رالف به شما گفته بود؟ پواروسررش رابه علامت نفی تکان داد. اورسولا اهمیتی به جواب پوارونداد وفوری روزنامه‌ای از کیفش بیرون آورد ونشان پوارو داد وگفت:

- آمده ام که همه چیز رابه شما بگویم. حالا که رالف را دستگیر کرده اند فایده ای ندارد که حقیقت پنهان بماند. پواروگفت:

- درست است دختر جان. انتخاب درستی کرده‌ای. گرچه من می دانم که شوهر شما بی‌گناه است ولی شواهد خلاف آن رامی‌گویند. بنابراین برای این‌که بتوانم به شما کمکی بنمایم باید آنچه را که می دانید برای من از اول بگویند.

- کارولین در جای خود محکم نشست وگفت:

- امیدوارم این‌بار مرا از اتاق بیرون نکنید و برای این‌که نظر پوارو را از روی خودش منحرف بکنند، گفت:

- اورسولا من می‌خواستم بدانم برای چه به عنوان مستخدم کار می‌کردید؟ اورسولاگفت:

- فقط برای تأمین خودم. و او داستانش را این‌طور شروع کرد:

- من در یک خانواده فقیر ولی محترم به دنیا آمدم. ماهفت‌بچه بودیم، وقتی نان‌آور خانواده ما درگذشت، هر یک از ما مجبور شد برای تأمین مخارجش کار کند.

خواهر بزرگتر من همان خانم فولیوت بود که با کاپیتان فولیوت ازدواج کرد

و برای این‌که من بتوانم در خانواده‌های سرشناس کارکنم او یک رضایت‌نامه برایم نوشت که حاکی از آن بود که من در منزل او کار کرده‌ام و از من رضایت دارد و من توانستم در منزل او کار پیدا کنم.

اصولاً آدم گوشه‌گیری بودم ولی به لحاظ لیاقت و شایستگی که از خود نشان می‌دادم همه برایم احترام قایل بودند تا این‌که کم‌کم بعد از مدتی با رالف روبرو شدم و سرانجام کارمان به عشق و عاقبت به ازدواج کشیده شد. رالف معتقد بود که آقای اوگروید هیچ‌وقت اجازه نخواهد داد رالف با یک دختر بی‌پول مثل من ازدواج کند پس بهتر بود که این موضوع مخفی بماند تا در یک موقعیت مناسب این‌کار را خودش بکند. یعنی زمانی که بتواند از نظر مالی مستقل باشد.

البته امیدوار بود که بالاخره اوگروید قرض‌های او را پرداخت خواهد کرد بنابراین با او صحبت کرد اما وقتی اوگروید از میزان بدهی او باخبر شد آن‌قدر عصبانی شد که حتی حاضر نشد بقیه حرف‌هایش را بشنود ولی دفعه بعد که برگشت متوجه شد که اوگروید مایل است او با فلورا ازدواج کند. و البته رالف هم بدون این‌که حقیقت را به او بگوید با این ازدواج موافقت کرد تا بتواند به پول برسد و از طرفی فلورا هم همین قصد را داشت، او هم می‌خواست به استقلال و پول برسد و بنابراین هر دو نفر بدون هیچ عشق و علاقه‌ای فقط به خاطر رسیدن به پول به این ازدواج تن دادند. رالف می‌خواست این موضوع را از من پنهان نگاه دارد چون می‌دانست من دختری نیستم که در مقابل این خبر ساکت بنشینم پس رالف و فلورا تصمیم گرفتند تا مدتی خبر نامزدی خود را اعلام نکنند. در این موقع اوگروید تصمیم گرفت نامزدی فلورا و رالف را رسماً اعلام کند منتهی در این مورد چیزی به رالف نگفت تنها آن را با فلورا

عنوان کرد و فلورا هم سکوت اختیار کرد. این موضوع به گوش من رسید و مانند بمبی منفجر شدم. برای همین سریعاً رالف را احضار کردم و رالف سریع خودش را از لندن به کینگزآبوت رساند و در جنگل همدیگر را ملاقات کردیم.

رالف با التماس از من می خواست که کمی صبرکنم. این سخنانی بود که کارولین آن روز در میان جنگل شنیده بود. ما مدتی با تندی در جنگل با هم صحبت کردیم من رالف را تهدید کردم که موضوع ازدواج خودمان را به اطلاع اکروید خواهم رساند و بعد از مدتی ما با اوقات تلخی از هم جدا شدیم. همان روز من نزد اکروید رفتم و موضوع ازدواجمان را به او گفتم اکروید آدمی نبود که از این موضوع به راحتی بگذرد بنابراین بسیار عصبانی شد و با من به تندی صحبت کرد و گرچه مقصر اصلی را رالف می دانست ولی معتقد بود من هم بی تقصیر نیستم و می گفت، تو با دوز و کلک توانسته ای یک اشراف زاده را به دام بیاندازی. شب رالف و من همدیگر را در آلاچیق دیدیم. در آن جا رالف من را سرزنش کرد که آینده او را در نظر نگرفته و خراب کرده ام و من او را متهم به دورویی می کردم. و بعد از آن که همدیگر را ترک کردیم نیم ساعت بعد اکروید به قتل رسیده بود و از آن زمان من رالف را ندیده ام و هیچ خبری هم از او ندارم. وقتی اورسولا ماجرای خود را تمام کرد من فکر کردم تا چه اندازه شواهد بر علیه رالف است. من با شناختی که از روحیه اکروید داشتم می دانستم که او حتماً اولین کاری که می کرد این بود که وصیت نامه اش را تغییر می داد منتهی او سربزنگاه به قتل رسیده است. لحن جدی پوارو مرا به خود آورد. او از اورسولا پرسید:

- من سؤالی از شما دارم و می خواهم با دقت زیاد به این سؤال جواب

بدهید چون جواب شما در سرنوشت رالف تأثیر زیادی دارد.

- تو و رالف همدیگر را چه ساعتی ترک کردید؟

- اورسولا خنده تلخی کرد و گفت:

- آقای پوارو من خیلی راجع به این مسئله فکر کرده ام زمانی که من نزد رالف رفتم ساعت ۹/۳۳ دقیقه بود، من حتی آقای بلانت را دیدم که در تراس قدم می زد و مجبور شدم برای این که مرا نبیند آلاچیق را دور بزنم، حدوداً ۱۰ دقیقه ای با رالف بودم وقتی به خانه برگشتم یک ربع به ۱۰ بود. پوارو پرسید:

- خوب بعد شما چه کار کردید؟

- من وقتی وارد خانه شدم یگراست به اتاقم رفتم. پوارو پرسید:

- آیا شاهدی هم دارید؟

- رنگ از روی اورسولا پرید و گفت:

- یعنی شما می گوئید من، من خنجر را برداشته ام و... آه خدای من و آن گاه صورتش را با دستش پوشاند. ترس در چهره اش کاملاً مشخص بود.

- کارولین سر اورسولا را نوازش کرد گفت:

- هیچ احمقی این فکر را نخواهد کرد عزیزم آرام باش.

- واقعاً که شوهر شما آدم بی فکری است که در این موقعیت شما را رها

کرده است. اورسولا گریه کنان گفت:

- نه، نه او هیچ وقت این کار را نمی کند مگر این که کسی او را مجبور به این

کار کرده باشد او احتمالاً فکر می کند اکروید را من کشته ام. کارولین گفت:

- نگران نباش او این طور فکر نمی کند. اورسولا بلند بلند می گفت:

- آن شب من با او بدرفتار کردم مرتب به او بد می گفتم و هرچه او

می گفت من باور نمی کردم.

- کارولین گفت:

- تو خودت را ناراحت نکن اورسولای عزیز، مردها از این حرفها ناراحت نخواهند شد. اورسولا سرش را بلند کرد و گفت:

- وقتی خیر مرگ اکر وید همه جا پخش شد خیلی ناراحت شدم. البته یک بار هم به رالف شک کردم ولی دیدم این کار او نمی توانسته باشد چون نه وقتش را داشته و نه چنین روحیه ای دارد. ولی توقع داشتم او خودش را آفتابی بکند تا جریان را توضیح دهد و لااقل از خودش دفاع کند. من فکر می کردم که چون با دکتر دوستی نزدیک دارد باید او را مطلع کرده باشد دکتر آیا شما از او خبری ندارید؟ گفتم:

- من؟ نه من کوچک ترین اطلاعی از رالف ندارم اورسولا روزنامه را نشان داد و گفت:

- پس این... پوارو روزنامه را از دست اورسولا گرفت و گفت:

- همیشه آن چه می نویسند حقیقت ندارد در هر حال من مطمئن هستم که او را نگرفته اند. من یک سؤال دیگر هم از شما دارم.

- آیا آن شب رالف پوتین به پا داشت یا کفش؟ اورسولا گفت:

- راستش اصلاً در وضعیتی نبودم که بتوانم به این چیزها توجه کنم. پوارو خنده ای کرد و گفت:

- درست است من خیلی پر توقع هستم حق با شماست خانم عزیز کمی جرأت داشته باشید و به پوارو اعتماد کنید.

- خواهرم بلند شد تا اورسولا را به اتاقی ببرد که استراحت کند، اورسولا مخالفت کرد و گفت که می خواهد برود.

- ولی کارولین اصرار کرد و پوارو درخواست کرد که همان جا بماند و ساعت ۹ در جلسه ای که در خانه پوارو تشکیل می شود شرکت کند. وقتی کارولین و اورسولا از در خارج شدند من گفتم:

- متأسفانه وضع رالف هر لحظه بدتر می شود. پوارو به من نگاهی انداخت و گفت:

- مگر تو چنین انتظاری نداشتی من از این کنایه چیزی نفهمیدم.

- پوارو در صندلی لم داد و چشمان خود را بست و در همان حالت گفت:

- می دانی دکتر یاد یکی از دوستان قدیمی ام به نام هاستینگز افتادم او همیشه در تمام ماجراها با من همراه بود و علاوه بر همراهی و کمک فکری که به من می کرد از لحظه لحظه آنها هم یادداشت بر می داشت. من گفتم:

- پس بهتر است که بدانی که من هم همین کار را کرده ام. پوارو با تعجب نیم خیز شد، من ادامه دادم:

- چون این ماجرا اولین تجربه من بود برای همین گفتم یادداشتی از لحظه به لحظه آن داشته باشم تا در آینده وقتی آن را می خوانم به یاد این روزها بیفتم. پوارو که از این حرف و کار من خوشحال شده بود پرید و مرا بوسید و گفت:

- خواهش می کنم تمام آن را به من نشان بده من گفتم:

- آخر پوارو من در بعضی جاها نظرات شخصی خودم را هم نوشته ام. پوارو گفت:

- می دانم می دانم، ولی مهم نیست حتماً نوشته ای که من آدم خلی هستم یا آدم مضحک و خنده داری هستم، مهم نیست آن چه برای من اهمیت دارد خود نوشته ها هستند.

فصل سیزدهم

غاز پرپر

من مجبور شدم برای عیادت یک مریض از منزل خارج شوم و او را با نوشته‌هایم تنها گذاشتم وقتی ساعت ۷/۵ به خانه برگشتم کارولین گفت:

- من و پوارو شام خورده‌ایم و پوارو حالا در کارگاه تو است. وقتی شام خوردم به کارگاه رفتم و پوارو را دیدم که کنار پنجره ایستاده و نوشته‌های من هم مرتب بر روی میز قرار دارد. وقتی وارد شدم پوارو برگشت و گفت:

- دکتر عزیز واقعاً به شما تبریک می‌گویم بخصوص که در نوشته‌ها شما خیلی از خود فروتنی نشان داده‌اید و بجز در موارد نادر از خودتان صحبتی نکرده‌اید در حالی که من با کمک شما به خیلی از مسائل دست پیدا کرده‌ام. و در جواب سؤال من که پرسیدم آیا نوشته‌های من به او کمکی کرده‌است

گفت:

- خیلی زیاد. و فوراً کتس را برداشت و گفت:

- بهتر است هر چه زودتر به منزل من برویم و خود را آماه کنیم تا از مهمانان پذیرایی کنیم. وقتی برای خدا حافظی کارولین را دید با زیرکی به او گفت:

- چون امشب فقط تمام مظنونین به قتل در جلسه حضور دارند صلاح نیست که او در آن جلسه شرکت کند. وقتی از خانه خارج شدیم من پرسیدم: - جداً امشب می توانی قاتل را پیدا کنی؟ او گفت: - پس هنوز به من اعتماد نداری.

در این موقع صدای اورسولا را از پشت سر شنیدیم که با قدمهای تند سعی می کرد خودش را به ما برساند منتظر او شدیم تا به ما رسید و آن گاه سه نفری به خانه پوارو رفتیم.

در آن جا مقدمات مهمانی را حاضر کرده بودند. نوشیدنی و میوه و تنقلات بر روی میز بود. تعدادی صندلی هم از اتاقهای دیگر آوردند و همه را خود پوارو به ترتیب در جاهای مناسب قرار داد و نور اتاق را به اندازه کافی زیاد کرد و جای خود را در جایی که کمتر نور داشت تعیین نمود من و اورسولا به پوارو که با جدیت مشغول بود نگاه می کردیم.

در این موقع زنگ به صدادر آمد و مهمانان وارد شدند پوارو با مهمانان احوالپرسی و خوش آمدگویی کرد. ریموند مثل همیشه سر حال بود پرسید: - باز هم می خواهید ما را آزمایش کنید؟ پوارو گفت:

- قبل از هرگونه حرف می خواستم خبر جالبی را به شما بدهم. آن گاه دست اورسولا را گرفت و او را بلند کرد و گفت:

- خانم اورسولا پاتون همسر رالف پاتون را به شما معرفی می کنم. صدایی از همه بلند شد. البته صدایی که از خانم اکروید بلند شد بیشتر شبیه فریاد بود، وی گفت:

- نه این امکان ندارد و به اورسولا نگاه کرد گویا تازه برای اولین بار است که او را می بیند.

اورسولا رنگ به رنگ می شد و نمی دانست باید چه کار بکند در این موقع فلورا به کمکش آمد، به طرف او رفت او رادر آغوش گرفت و گفت:

- تو نباید از تعجب ما ناراحت بشوی چون هیچ کدام ما حتی حدس هم نمی زدیم و تازه خیلی خوب توانستید این موضوع را از همه پنهان کنید. به هر حال امیدوارم خوشبخت بشوید. اورسولا گفت:

- شما واقعاً مهربان هستید. چون فکر می کنم رالف در حق شما بدی کرده. فلورا گفت:

- نه این طور فکر نکنید رالف حتماً برای کارهای خود دلایلی دارد شاید هر کس دیگری هم جای او بود این کار را می کرد. پوارو سرفه ای کرد. فلورا گفت:

- ظاهراً آقای پوارو از ما می خواهند ساکت باشیم مثل این که جلسه شروع شده ولی تنها یک سؤال از شما دارم رالف کجاست؟ اورسولا گفت:

- حتماً باور نمی کنید اگر بگویم نمی دانم، ریموند گفت:

- مگر او را دستگیر نکرده اند؟ من گفتم:

- در واقع هیچکس نمی داند رالف کجاست.... پوارو گفت:

- به غیر از یک نفر. همه با تعجب به او نگاه کردند! او ادامه داد:

- و آن یک نفر پوارو است. همه هم ای بلند شد، ریموند گفت:

- دوست عزیز حتماً شما حدس می‌زنید؟ پوارو گفت:

- ولی من دقیقاً می‌دانم که او کجا است. من با کنجکاوی فراوان پرسیدم:

- آیا در کرانچستر است؟ پوارو خیلی جدی گفت:

- خیر او در کرانچستر نیست در این موقع خانم راسل و پارکر هم به جمع ما اضافه شدند و پوارو خوشحال و سرحال به نظر می‌رسید ولی در عوض بقیه ناراحت بودند و نمی‌دانستند که پای چه کسی در این قتل به میان کشیده می‌شود. پوارو گفت:

- خانمها و آقایان همگی شما که در اینجا تشریف دارید متهم به قتل هستید. خانم اکروید جیغی کشید و گفت:

- آقای پوارو شما کی این صحبتها را تمام می‌کنید من طاقت شنیدن این حرفها را ندارم همین الان از این جا خواهم رفت. ولی پوارو خیلی جدی گفت:

- تا زمانی که حرف من تمام نشده هیچ کس حق ندارد این جا را ترک کند و سکوت کرد. وقتی تایید حرفش را دید گفت، از اول داستان را برایتان توضیح می‌دهم:

- در شروع کار وقتی خانم فلورا از من خواست این ماجرا را پی‌گیری کنم با کمک آقای دکتر شپارد به منزل مرحوم اکروید رفتیم در آنجا جای پای باقی مانده بر روی پنجره اتاق کار را دیدیم و وقتی به باغ رفته بودیم متوجه آلاچیق شدم وقتی به آن جارفتم دو چیز پیدا کردم یکی پر غاز و دومی تکه‌ای پارچه آهار زده، با دیدن پارچه فوراً متوجه شدم این تکه‌ای از دامن یک مستخدم است، وقتی کارآگاه را گلان اسامی ساکنین منزل را می‌خواند متوجه شدم خانم اورسولا بورن نتوانسته ثابت کند در موقع وقوع قتل کجا بوده است! البته او می‌گفت از ۹/۳۰ تا ۱۰ در اتاقش بوده ولی من فکر کردم شاید او دروغ

گفته باشد و شاید به آلاچیق رفته باشد ولی برای چه؟ حتماً برای ملاقات کسی. همان طور که دکتر گفتند شخص غریبه‌ای راملاقات کرده بودند که نشانی منزل اکروید را از او گرفته بود. پس می‌توانسته این غریبه به دیدن اورسولا بورن در آلاچیق رفته باشد. وقتی پر غاز را پیدا کردم مطمئن شدم که شخص غریبه حتماً وارد آلاچیق شده چون با دیدن پرغاز به این فکر افتادم که آن شخص معتاد به هروئین بوده و از این پرغاز استفاده کرده و افرادی از این روش استعمال استفاده می‌کنند که از اهالی آمریکا باشند پس با خود گفتم، حتماً این غریبه از آمریکا آمده است و وقتی از دکتر پرسیدم معلوم شد لهجه او به آمریکائی‌ها می‌خورده است. اما ساعتی که غریبه به آلاچیق رفته یعنی حدود ساعت ۹ با ساعتی که اورسولا به آلاچیق رفته یعنی ۹/۳۰ زیاد به هم نمی‌خواند مگر این که دو نفر دیگر هم در آن شب در آلاچیق وعده ملاقات داشته باشند.

فصل چهاردهم

جفری ریموند

وقتی در مورد دو نفر بعدی فکر می‌کردم متوجه شدم خانم راسل به دیدن دکتر و پرس و جو در مورد مواد مخدر رفته است پس متوجه شدم فرد غریبه با خانم راسل قرار ملاقات داشته. در ضمن یک حلقه پیدا کردم که در داخل آن حرف "ر" حک شده بود. بعداً فهمیدم ساعت ۹/۲۵ شخصی را دیده‌اند که به آلاچیک می‌رفته، خواهر دکتر شپارد، رالف و دختری را در جنگل دیده که یک و بدو می‌کرده‌اند، یک ازدواج پنهانی، بعد در روز قتل یک مکالمه تند و بالاخره ملاقات در آلاچیک البته این اطلاعات را کم کم و با تحقیقات و مدارک بدست می‌آوردم.

در این بین، هم خانم اورسولا و هم رالف از مردن اکروید به پول

می رسیدند پس برایشان بهتر بوده که هر چه زودتر او از بین برود منتهی به من ثابت شده بود که رالف در ساعت ۹/۳۰ نمی توانسته در اتاق کار اکروید بوده باشد. پس در آن موقع اکروید با چه کسی صحبت می کرده رالف با اورسولا در آلاچیق بوده، چارلز کنت هم خانه را مدتی بود که ترک کرده بود من ناگهان این سؤال در ذهنم مطرح شد.

- آیا اصلاً آن موقع کسی در اتاق بوده است و ساکت ماند، می خواست این جمله تأثیر خودش را بر همه بگذارد. ریموند به صدا درآمد و گفت:

- آقای پوارو نمی دانم منظور شما چیست ولی نمی توانید مرا دروغگو بنامید چون شاهد من سرگرد بلانت است که شنیده اکروید با کسی صحبت می کرده است. پوارو گفت:

- بله متوجه هستم ولی سرگرد بلانت گفتند شما بودید که با اکروید صحبت می کردید. ریموند گفت:

- ولی بعداً اقرار کردند که در تصورات قبلی خود دچار اشتباه شده اند. پوارو گفت:

- بله ولی چه چیز باعث شد که ایشان فکر کنند اکروید با شخص شما صحبت می کرده خوب به این جمله توجه کنید عین جمله ای که شما شنیدید. در این اواخر آن قدر از من پول گرفته اید که دیگر برای من غیر ممکن است به تقاضای جدید شما برای پول بتوانم ترتیب اثر بدهم. آیا این جملات به نظر شما عجیب و غریب نیست ریموند گفت:

- نه آن مرحوم همیشه همین طور برای من نامه دیکته می کرد. پوارو گفت:

- آفرین بر شما من هم همین را می خواستم، به نظر شما کسی که بخواهد

حرف بزند با این کلمات و با این لحن صحبت می کند؟ یا این جملات فقط برای دیکته کردن استفاده می شود؟ ریموند گفت:

- پس شما می گوید اکروید داشته نامه ای را با صدای بلند می خوانده، ولی برای چه؟ مگر این که کسی در آن جا حضور داشته و نامه را برای او می خوانده. پوارو گفت:

- ولی ما صدای کسی را نشنیدیم و اکروید با خودش هم که حرف نمی زند پس ما یک چیز را در نظر گرفتیم و آن این که چند روز قبل شخص غریبه ای از طرف مؤسسه دیکتافون به ملاقات اکروید می آید. ریموند گفت:

- بله، بله، درست است. پوارو گفت:

- نمی دانم چرا اکروید پنهان از ریموند یک دستگاه از آن را می خرد. ریموند گفت:

- او عادت داشت مردم را غافلگیر کند و یا شاید می خواسته دو، سه روزی را با آن تمرین کند و به آن وربرود، در هر حال، حالا می فهمم منظور شما چیست پوارو گفت:

- برای همین سرگرد بلانت فکر کرده که اکروید با شما صحبت می کرده یا مثلاً نامه ای را برای شما دیکته می کرده البته نتوانسته زیاد روی این موضوع حواسش را جمع کند چون دریاغ شبیحی را می بیند که فکر می کند فلورا است در حالی که او اورسولا بوده که به آلاچیق می رفته است. ریموند گفت:

- آقای پوارو تمام صحبت های شما درست است ولی هنوز مسئله ای که حل نشده است پوارو به اورسولا نگاه کرد.

- رنگ اورسولا قرمز شد و گفت:

- من و رالف ساعت یک ربع به ۱۰ از هم جدا شدیم و من مطمئن هستم او به طرف خانه رفت چون دوست نداشت با ناپدری اش روبرو شود. ریموند گفت:

- خانم اروسولا فکر نکنید که من حرف شما را باور نمی‌کنم و یا می‌گویم رالف کاری کرده، نه. ولی باید احتمال داد که این سؤالات در دادگاه مطرح می‌شود چه بهتر که جوابی برای آنها از قبل داشته باشیم. لااقل او باید خودش را نشان بدهد که... پوارو گفت:

- پس شما معتقد هستید که رالف باید خودش را نشان بدهد. ریموند گفت:

- البته، به نفع خود او است. پوارو گفت:

- مثل این که شما حرف مرا باور نمی‌کنید که من از محل رالف باخبرم و حتی از موضوع آن تلفن و علائم روی پنجره مطلع هستم. بلانت پرسید:
- پس او کجاست؟

- یک جادر همین نزدیکی‌ها! من پرسیدم:

- در کرانچستر؟ پوارو به من نگاه کرد و گفت:

- دکتر تو تا به حال چند بار این سؤال را کرده‌ای و من فکر نمی‌کنم این فکر دست از سرتو بردارد. او در کرانچستر نیست او در همین جاست و آن گاه به در اتاق اشاره کرد و همه رالف را که در آستانه در ایستاده بود، دیدند. همه حاضرین شوکه شده بودند، وضعیت من از همه بدتر بود فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم.

وقتی توانستم خودم را جمع و جور بکنم دیدم رالف در کنار اروسولا ایستاده و در حالی که دستان او را گرفته به من می‌خندد. پوارو هم در حالی که

نگاه شیطنت آمیزی به من می‌کرد، خندید و گفت:

- دیدی دکتر چیزی از من پوشیده نمی‌ماند. پوارو رو به همه کرد و گفت:

- در جلسه قبل من به شما گفتم همه شما رازی را از من پنهان می‌کنید

چهار نفر از شما آمد و راز خود را افشا کرد ولی آقای دکتر شپارد این کار را نکرد او آن شب به مهمانخانه سرگراز رفته بود که رالف را پیدا کند ولی رالف آنجا نبود. من فرض کردم اگر دکتر، رالف را در خیابان دیده باشد چون می‌دانست شواهد علیه او است و شاید خیلی چیزهای دیگر هم می‌دانست... من گفتم:

- بله درست است، اجازه بدهید، بگویم او در مورد ازدواجش با اروسولا

همه چیز را برایم توضیح داد، وقتی آن شب اکروید به قتل رسید اگر خبر آن پخش می‌شد من می‌دانستم رالف و یا اروسولا در مظان اتهام قرار می‌گیرند و من جریان را به رالف گفتم و او تصمیم گرفت... رالف ادامه داد:

- من تصمیم گرفتم که پنهان شوم. وقتی اروسولا مرا ترک کرد، فکر کردم

شاید اروسولا بار دیگر بخواهد با اکروید ناپدری ام صحبت کند و چون اخلاق تند و بدزبانی ناپدری ام را می‌دانستم فکر کردم اروسولا ناخواسته... و جمله خود را تمام نکرد.

+ اروسولا دستش را از دست رالف بیرون آورد و به او نگاه کرد و گفت:

- تو، خیال کردی که من...

- آه خدای من رالف. پوارو نگذاشت رالف جوابی دهد و خودش ادامه

داد:

- دکتر می‌خواست به رالف کمک کند پس تصمیم گرفت او را پنهان کند

ولی کجا؟ این سؤالی بود که من بارها از خودم کردم دکتر کجا می‌تواند رالف

را پنهان کند که نزدیک هم باشد. البته اول پانسیون و مهمانخانه به ذهنم رسید ولی آنها را رد کردم چون پلیس عکس رالف را داشت و مردم می توانستند او را شناسایی کند بنابراین جایی مطمئن تر احتیاج بود پس بیمارستان و آسایشگاه به ذهنم رسید بنابراین داستان ساختگی برادرزاده دیوانه ام را از خود ساختم و از خانم کارولین خواستم بیمارستان خوبی را به من معرفی کند او هم دو آسایشگاه که برادرش به آنجا بیمار می فرستاد به من معرفی کرد که در نزدیکی کرانچستر بود.

یک روز شبانه آقای دکتر بیماری را با نام دیگر ولی با مشخصات رالف در تیمارستان بستری کرده بودند و من فوری رالف را شناختم و بعد از تشریفات و دردسرهای زیاد، توانستم رالف را مرخص کنم و او امروز صبح زود به خانه من آمد. بعد رو به من کرد و گفت:

- دکتر حال منظورم را فهمیدید که گفتم شما در نوشته های خود تواضع را پیشه کرده اید و هیچ اسمی از خود نبرده اید. من آن قدر مضطرب بودم که نتوانستم جوابی بدهم. رالف گفت:

- اول به نظرم رسید آقای شپارد در حق من محبت می کنید ولی حالا می فهمم که من باید حاضر می شدم تا از خودم دفاع کنم چون با پنهان ماندنم سوءظن پلیس را به طرف خود جلب می کردم ولی در آسایشگاه هیچ گونه روزنامه ای به دست ما نمی رسید. پوارو گفت:

- رالف از اول داستان را برای همه بگو. رالف گفت:

- من در ساعت ۹/۴۵ آلاچیق را ترک کردم و مدتی در خیابانها قدم زدم و متأسفانه نمی توانم ثابت کنم که در آن موقع در خیابان بوده ام، نه در اتاق کار ناپدری ام ولی می توانم قسم بخورم که اصلاً آن روز من ناپدری ام را ندیدم.

ریموند گفت:

- ولی شما نمی توانید این را ثابت کنید که بعد از ساعت ۹/۴۵ کجا بودید و این کار را برای شما سخت می کند. پوارو گفت:

- ما احتیاج داریم که قاتل خودش اقرار کند. اگر توجه کنید، می فهمید که من امشب کارآگاه را گلان را دعوت نکردم چون در آن صورت حتماً باید قاتل را به او معرفی می کردم و آنگاه نگاهش و لحن صحبتش تغییر کرده بود که من تا به حال او را این طور ندیده بودم گفت:

- قاتل در میان ما است، در همین اتاق من به او می گویم فردا صبح قاتل را به کارآگاه را گلان معرفی خواهم کرد. سکوت و حشمتناکی در اتاق حکم فرما شد هر کس پیش خود فکری کرد که چه کسی ممکن است قاتل باشد. در این موقع مستخدم وارد اتاق شد و تلگرامی را به دست پوارو داد.

- پوارو آن را خواند و کاغذ را مچاله کرد و گفت، حالا صد درصد می دانم قاتل کیست؟

- این پیام از کشتی ای که عازم آمریکا است رسیده است و آنگاه گفت:

- خانم ها و آقایان از همگی شما متشکرم باز هم تأکید می کنم، فردا قاتل به را گلان معرفی خواهد شد.

- من با اشاره پوارو در اتاق ماندم و اورفت تا دم در از مهمانان خدا حافظی کند. من پیش خود فکر می کردم. از اول تصور می کردم طرز برخورد و بازجویی های پوارو به گونه ای است که فکر نمی کردم به حقیقت برسد. و حالا هم اصلاً باورم نمی شد که پوارو حقیقت را پیدا کرده باشد. وقتی او برگشت از من پرسید:

- خوب چه طور بود؟ من گفتم:

- اگر شما قاتل را می شناختید چرا به کارآگاه را گلان مراجعه نکردید و حقیقت را به او نگفتید؟ پوارو گفت:

- شما می دانید که هر کار من دلیلی دارد، من گفتم:

- خب شاید به این دلیل بود که شما درست نمی دانستید که قاتل کسیت و به این ترتیب می خواستید خود او اعتراف کند. پوارو گفت:

- نظر زیرکانه ای است ولی درست نیست. من گفتم:

- پس شما می خواهید او را در حال ارتکاب قتل دیگری دستگیر کنید به طوری که قاتل تصور کند که شما او را شناختید و برای این که شما را از بین ببرد وارد عمل شود و آن وقت... پوارو گفت:

- نه رفیق، من آن قدر هم روحیه قهرمانانه ندارم. من گفتم:

- من اصلاً منظور شما را نمی فهمم فقط این که با هشدار خودتان قاتل را هوشیار کردید و او حالا از دست شما فرار می کند. پوارو گفت:

- ولی او نمی تواند فرار کند چون با من طرف است تنها راه نجات او معرفی خودش است. من گفتم:

- شما می گوئید قاتل یکی از حاضرین بود. ولی چه کسی؟ پوارو گفت:

- من و شما جریان را از اول مرور می کنیم و شما خواهید دید که همه این ها علیه چه کسی است.

- چیزی که اول از همه نظر مرا جلب کرد اختلاف زمان موجود بود و بعد مکالمه تلفنی، اگر رالف قاتل بود آن تلفن بی معنی بود پس گفتم، فرض می گیریم قاتل رالف نیست و نمی توانستم هیچ یک از ساکنین خانه را متهم کنم که آن تلفن را کرده باشد در حالی که قاتل یکی از ساکنین خانه بوده پس فقط یک راه می ماند و آن هم این که بین قاتل و آن کس که تلفن کرده ارتباطی وجود

داشته باشد.

البته بعد فکر کردم منظور از این تلفن چه می توانست باشد، به این نتیجه رسیدم که قاتل می خواسته جسد همان شب کشف شود. خوب فایده آن چه بوده؟

- این بود که قاتل می خواسته در زمان کشف جسد خودش هم در آن جا باشد. حال می رسیم به تغییر محل صندلی که برای کسی اهمیت نداشت ولی چرا آن صندلی را تغییر داده بودند؟ بعد از فکرهای زیادی که روی آن کردم به این نتیجه رسیدم که قاتل خواسته است بوسیله صندلی چیزی را از دیگران پنهان کند! من متوجه شدم آن صندلی در کنار میزی قرار گرفته است که می توانسته شئی مورد نظر را که می دانستم چیست و برای قاتل اهمیت داشته، بپوشاند. پس توانستم بین برگشتن قاتل به محل جنایت هنگام کشف جسد و این شئی ارتباطی برقرار کنم.

فصل پانزدهم

دکتر شپارد

آن شب قبل از رسیدن مأمورین پلیس، اولین کسانی که در محل حاضر شدند، چهار نفر بودند. شما، پارکر، بلانت و ریموند من از اول نام پارکر را خط زدم چون پارکر هر زمان که می خواست می توانست بدون جلب توجه دیگران وارد اتاق شود و شئی مورد نظر را با خود ببرد. در ضمن خود پارکر موضوع تغییر محل صندلی را گفت. در هر حال می دانستم او در قتل دستی ندارد ولی در مسئله حق السکوت به او مشکوک بودم. و البته قضیه ریموند و بلانت هم حل بود چون با ریختن مأمورین پلیس به منزل، آنها را از محل جنایت دور می کردند و آنها نمی توانستند به شئی مورد نظر دسترسی داشته باشند پس آمدن پلیس برای آنها جالب نبوده و آنها نیز از سوء ظن برکنار

شدند. و اما آن شئی چه بود؟ فکر من متوجه نماینده فروش دیکتافون شد که کسی اصلاً به او توجه نکرد او می توانسته یک دستگاه از آن را به اکروید فروخته باشد ولی چرا آن دستگاه پیدا نشد. من متوجه شدم شئی مورد نظر قاتل، همان دیکتافون بوده. منتهی دیکتافون آن قدر کوچک نیست که بتوان آن را در جیب گذاشت پس باید وسیله ای وجود داشته باشد که بتوان دیکتافون را در آن جای داد. خب دکتر می بینید چطور به قاتل نزدیک می شویم. قاتل می خواست همان شب جسد پیدا شود چون می توانست خودش را به موقع برساند ولی اگر جسد فردا کشف می شد ممکن بود دیر برسد و دیکتافون کشف شود. در ضمن قاتل حتماً بایستی کیف دستی با خودش داشته باشد. من پرسیدم:

- خب برای چه باید دیکتافون را پنهان می کرد؟ پوارو گفت:

- خب خیلی واضح است چون زمانی که دیکتافون شروع به کار کرده بود در حقیقت اکروید مرده بود و صدایی که شنیده می شد صدای آن مرحوم نبوده بلکه دیکتافون شروع به کار کرده بود و قاتل در آن موقع آن را روشن نموده بود. یا این که دستگاه می توانسته با یک دستگاه مکانیکی سر ساعت مشخصی خود به خود به کار انداخته شود. پس قاتل از خرید دیکتافون از جانب اکروید با خبر بوده در ضمن به کارهای فنی هم وارد بوده است و حالا می رسیم به جای پا بر روی پنجره. من با مشاهده آن به سه فرضیه رسیدم.
اول: رالف آن شب وارد اتاق اکروید شده و او را مرده یافته بوده و جای پای رالف بر پنجره باقی مانده بود.

دوم: شخص دیگری که کفش هایی مانند کفش های رالف داشته باشد که آن هم بعید بود، در حالی که تمامی افراد در خانه کفش هایی از نوع کرب

داشتند و چارلز کنت هم پوتین پایش بوده براساس گفته مهمانخانه دار. سوم: علائمی عمداً ایجاد شده بود تا رالف را متهم کند. پس به مهمانخانه رفتم و مشخص شد که رالف یکی از کفش هایش را جهت واکس زدن در مهمانخانه گذاشته بوده ولی دیگر کسی دنبال آن را نگرفت که این جفت کفش اضافی چه بر سرش آمده است. موضوع دیگر مسئله برداشتن خنجر است. قاتل قبل از همه خنجر را برداشته بوده چون فلورا با تأکید می گفت که خنجر را در میز ندیده پس کسی قبل از او توانسته خنجر را بردارد خب حالا اطلاعات ما چیست؟ قاتل اکروید را خوب می شناخته، به مهمانخانه سرگراز رفته، به مسائل فنی و مکانیکی آشنایی داشته، از خرید دیکتافون مطلع بوده، توانسته قبل از ورود فلورا خنجر را بردارد و خلاصه قاتل توانسته در حالی که پارکر برای تلفن کردن به پلیس رفت چند دقیقه ای با جسد تنها بماند، خب حالا شما هم فهمیدید که قاتل کیست !!!

سکوت بین آن دو حکمفرما شده بود. من با صدای بلندی شروع کردم به خندیدن و گفتم:

- پوارو مگر دیوانه شده ای؟ پوارو گفت:

- همان اختلاف زمانی که گفتم نظر مرا به طرف شما جلب کرد. همان طور که شما گفتید و پارکر تأیید کرد شما ساعت ۱۰ دقیقه به ۹ منزل اکروید را ترک کردید و در حالی که از منزل تا در بزرگ باغ فقط ۵ دقیقه طول می کشد به تصدیق همه اگر از راه میانبر برویم حتی از ۵ دقیقه هم کمتر طول می کشد و آن شب سرد، شبی نبود که کسی بخواهد قدم زنان آن مسیر را طی کند پس شما چگونه آن راه را در ۱۰ دقیقه طی کرده اید؟ چون شما زنگ ناقوس کلیسا را در ساعت ۹ شنیده بودید. در ضمن خود شما گفتید که پنجره ها را خودتان

قتل کرده‌اید ولی از کجا معلوم بود که راست گفته باشید به خصوص این که کسی هم نبود که گفته‌های شما را تأیید کند.

من اول فکر کردم شما منزل را دور زده‌اید کفشهای رالف را به پا کرده‌اید و از پنجره‌ها بالا رفتید و اکرکید را کشتید و آن گاه دو باره برگشتید ولی من آن را رد کردم چون اکرکید آن موقع متوجه این کار غیر عادی شما می شد و از خودش عکس العمل نشان می داد پس شما این کار را نکردید. بلکه قبل از خارج شدن از خانه او را کشتید و به پارکر گفتید ارباب دوست ندارد کسی مزاحم او شود و بعد از خانه خارج شدید. خانه را دور زدید کفشهای رالف را به پا کردید و از پنجره بالا رفتید و ردپای رالف را به جای گذاشتید، در را از داخل قفل کردید و آن گاه از همان راه برگشتید و به این طریق ساعت نه دم در باغ بودید. من این کار را چند بار انجام دادم و دیدم درست ۱۰ دقیقه طول می کشد. بعد شما ترتیبی داده بودید که ساعت ۹/۳۰ دیکتافون به کار افتد که به نظر برسد اکرکید با کسی صحبت می کند در حالی که آن بیچاره آن موقع به قتل رسیده بود و با درآمدن صدای دیکتافون دیگر کسی به شما مظنون نمی شد. من پرسیدم:

- در مورد مکالمه تلفنی چه می گوئید پوارو گفت:

- البته تحقیق در مورد آن بسیار باعث زحمت من شد. البته کلک خوبی بود که با آن بتوانید خودتان را به منزل اکرکید برگردانید. من این مورد را در بیمارانی که آن روز به دیدن شما آمدند تحقیق کردم و شخص مسافری را پیدا کردم که مستخدم کشتی عازم آمریکا بود پس چه شخصی از او بهتر که آن تلفن را کرده باشد چون او از این جا می رفت و دیگر کسی به اودسترسی نداشت. من برای پیدا کردن او با مشکلات فراوانی روبرو شدم

ولی بالاخره توانستم تلگرافی به او بزنم و او در جواب من گفت:

- آقای دکتر شپارد به من گفتند که به منزل یکی از بیمارانش بروم و پیغامی به او بدهم و از ایستگاه به دکتر تلفن کنم و من در تلفن به دکتر گفتم که دوستش در منزل نبود.

- خوب آقای دکتر شپارد خواهر شما شاهد بود که کسی به شما تلفن کرده ولی از موضوع صحبت شما با خبر نشده و شما این طور گفتید که پارکر بوده و خبر قتل اکرکید را داده. من خمیازه ای کشیدم و سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و گفتم:

- آقای پوارو واقعاً جالب بود. پوارو گفت:

- فراموش نکنید من فردا ماجرا را به راگلان خواهم گفت البته به خاطر خواهرتان شما می توانید بوسیله قرص خواب آور از این آبروریزی راحت شوید ولی قبل از آن باید رالف پاتون از این اتهام مبری شود. پس شما می توانید کتابتان را بنویسید و دیگر تواضع پیشه نکنید و آن چه را که انجام دادید به طور کامل بنویسید. من گفتم:

- مطمئن هستید همه چیز را پیش بینی کرده‌اید؟ پوارو گفت:

- بجز یک چیز و این که ممکن است بخواهید مرا از سر راهتان بردارید این طور نیست؟ ولی فکر نمی کنم که شما این قدر احمق باشید! هستید؟ من از جا بلند شدم و گفتم:

- خب آقای پوارو من خسته هستم باید بروم بخوابم واقعاً که شب جالبی بود.

- پوارو در سکوت بلند شد و تعظیمی کرد، ساعت ۵ صبح بود من رفتم، خیلی خسته شده بودم و دست و چشمانم درد می کرد. کتابم عجب پایانی

پیدا کرده است، اول فکر می‌کردم این کتاب را می‌نویسم تا شاهدهی باشد بر شکست پوارو ولی حالا طور دیگری داستان تمام شد.

- وقتی که دیدم اکرکید و خانم فرارز خیلی با هم صمیمی شدند ترسیدم که خانم فرارز حق‌السکوت گرفتن مرا به اکرکید بگوید البته همان اوایل نگفتم و من اشتباه کرده بودم ولی بعد که تصمیم به خودکشی گرفت آن را به اکرکید نوشت که آن شب اکرکید بامن در میان گذاشت.

- البته من مطمئن بودم زمانی که خانم فرارز خودکشی کرده حتماً همه چیز را برای اکرکید نوشته یا گفته است پس از همان موقع تصمیم گرفتم که اکرکید را به قتل برسانم.

او دیکتافون خود را که عیب جزئی داشت به من داد تا روی آن مقداری کار کنم و من کاری را که می‌خواستم کردم آن گاه آن را در کیفم گذاشتم و به خانه اکرکید بردم.

- ساعت دیکتافون را طوری درست کرده بودم که ساعت ۹/۳۰ دقیقه شروع به کار کند. دیکتافون روی میز بود و من صندلی را جلوی آن کشیده بودم تا کسی متوجه آن نشود. نظر به اتاق انداختم همه چیز کامل بود ولی وقتی از اتاق خارج شدم و پارکر را دیدم، به شدت وحشت کردم ولی هر طور بود به خود مسلط شدم. هنگامی هم که دوباره به خانه بازگشتم و جسد را دیدم به پارکر گفتم به پلیس تلفن بزن، پس از قرار دادن دیکتافون در کیف دستیم و برگرداندن صندلی به جای خود، دیگر کار چندان ضروری ای نداشتم. فکرش را هم نمی‌کردم پارکر متوجه جابه جایی صندلی شده باشد. فکر می‌کردم که طبیعتاً پارکر به علت مشاهده جسد دچار تشویش و پریشانی می‌شود، از این رو نمی‌توانست تغییرات را ببیند. اما به یک نکته باید اشاره

کنم و آن این که من از شامه قوی مستخدمین کارکشته غافل بودم. هنگامی که فلورا گفت عمویم راجر در ساعت ۹/۴۵ دقیقه هنوز زنده بوده، بسیار متعجب شدم و آرزو می‌کردم که این جمله را پیش از این اظهار می‌داشت. گر چه طی جریانات اخیر باموارد شگفت انگیز و گیج کننده متعددی دست به گریبان بودم ولی آن چه بیش از همه مرا به فکر واداشت ارتباط تمام افراد در یک قضیه مشترک بود.

از تنها کسی که در این جریان هراس سختی داشتم کارولین بود، که می‌دانستم اگر بویی بکشد تاته قضیه را می‌خواند، به ویژه آن که یک بار هم با کنایه به من اشاره ای کرده بود. من از آن روز به بعد جداً از کارولین می‌ترسیدم. ولی با این وجود خواهرم کارولین نتوانست پی به ماجرا ببرد، و طبق گفته پوارو تنها یک راه گریز باز بود.

پوارو قابل اعتماد است. پوارو و همکارش راگلان زبان یکدیگر را می‌فهمیدند و می‌دانستند چگونه با آن مورد کنار بیایند. آن چه که من بیشتر برایم در آن لحظات مهم بود پوشیده ماندن واقعیت از چشم خواهرم کارولین بود، چون افزون بر علاقه وی نسبت به من او روی شخص برادرش یعنی من نیز حساب باز کرده و مرا در چارچوبی قرار داده که حرمت آن را می‌بایست حفظ می‌کردم. می‌دانم برای کارولین مرگ من غیر قابل تحمل است...

- من زمانی به آخرین صفحات این نوشته می‌رسم که می‌خواهم تمام و کمال آن را برای پوارو بفرستم، ولی پیامد، قرص خواب آور چه؟! در این لحظه می‌خواهم متوسل به طناب عدالت رومانیک گردم. من در مورد درگذشت و فتنای خانم فرارز بی‌گناهم چرا، چون اعمالش دامنگیرش شد و به نوعی به قصاص رسید.

.... و اما در مورد خودم هم باید بگویم نباید پا روی حق بگذارم، من نیز باید به راه خانم فرارز بروم، قرص‌های ورنال در دسترس من است، دوست دارم این پیام را برای پوارو به عنوان آخرین دست‌خط در آخرین لحظات بنویسم:

"ای کاش پوارو از کارش کناره‌گیری نمی‌کرد و به کینگز آبوت جهت کاشتن کدوی مسمایی پای نمی‌نهاد..."